

کاربر انجمن یک رمان (amir sam.A & FATEMEH\_R(fara) / رمان دار مکافات



این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

نام رمان : دار مکافات

نام نویسندگان : amir sam.A و FATEMEH\_R (fara)

ژانر: اجتماعی، عاشقانه

زاویه دید : اول شخص ( مذکر ) و اول شخص ( مونث )

خلاصه:

رمان در مورد پسری ست به اسم امیرسام که دارای مشکل بزرگی در زندگی اش است که ریشه در گذشته ی شوم و تلخش دارد و در این میان، همه را به جز خودش مقصر می داند. اطرافیانش عشق را تنها راه برای حل مشکلش می دانند. هر کس تعریقی از عشق دارد؛ اون نیز با با شناختی که از عشق پیدا کرده، در سدد رسیدن به آن است و برای رسیدن به آن، دست به هر کاری می زند؛ حتی خشکاندن ریشه ی عشقی که در قلب دو نفر دیگر، دو عاشق واقعی، جوانه زده بود؛ غافل از اینکه عشق، فراتر از چیزی ست که او شناخته است.

باید تاوانش را میداد.....تاوان دعا‌های شبانه اش را ...تاوان قطره به قطره اشک‌هایش را .....مگر چه میخواست؟!

پسرک چشم به جهان گشود.....بی گ\*ن\*ا\*ه\*...پاک....

ولی سرشتش انگار او را با بدی های دنیا اجین کرده بود.....

شد عذاب مادر...درد پدر....

بیماری اش از او مجسمه ای از شیطان ساخت.....

با تنی سخت تر از سنگ و دلی که زیر آن کوه سنگ با عشق میتپید.....

روزگار طلبکارانه جانش را میخواست.....جان کسی که خورشید آسمان مادرش بود ....

خورشید هم تاوان داد .....تاوان بیماری مادرش را

تاوان مرگ پدرش.....تاوان عشق اربابش.....

با حرص دستمال گردگیری رو روی ساعت کشیدم. عادت داشتم زیر لب غر بزوم؛ ولی این مورد رو نمی شد؛ چون کلاغ ها به گوش بودن.

قراره برگرده؟!؟

پس چرا کسی خوشحال نیست!؟

شاید تنها خاطره مشترکمون، دعوا سر بچه گربه هاباشه؛ ولی حتی خبر اومدنش هم تنمو می لرزونه.

خیلی بده... خیلی بده... اصلا بد یعنی چی؟! تعبیر شما از بد چیه؟

برای من، نه سرطان مامان بده، نه مرگ بابا، نه آسم خودم، نه بی پولی؛ شاید هم بد باشن؛ ولی بد کمرنگن.

برای من فقط اومدن یه نفر و بهم زدن آرامش مامان بده.

طلایه خانم: زود باش دیگه جون بکن؛ یه ساعته نتونستی یه ساعت ناقابلو تمیز کنی؟ تا چند ساعت دیگه ارباب و خانم میرسن.

(طلایه سرکارگر عمارت پهبدها است. یه زن چاق و قد بلند با چشمای توسی خوشرنگ؛ ولی خشن. بیشتر بهش میومد آقا باشه تا خانم!)

به خودم اومدم و به طرز خیلی مظلومی، جوری که میدونستم نرم میشه، گفتم:

\_ طلایه خانم خودتون که میدونید من آسم دارم. چرا همه گردگیری ها رو به من میدین؟

طلایه چشماشو با حرص بست:

\_ دیگه گولتو نمیخورم؛ اون از مامانت که عین مرده های متحرک شده؛ اینم از تو؛ باید به ارباب بگم عوضتون کنه.

دیگه واقعا گریم گرفت.

\_ طلایه خانم شما که از زندگی ما خبردارین. چرا دوباره میخواین ما آواره بشیم؟

طلایه دستی به گردنش کشید:

\_ خيله خب؛ این دستمالو بگیر و پنجره ها رو تمیز کن.

دستمالو از دختری که کنارش ایستاده بود، گرفت و بهم داد.

\_ مرسی طلایه خانم... مرسی.

و بعد به سمت پنجره های بلند عمارت رفتم.

\*\*\*

بعد از تموم کردن کارام، سریع به طرف آشپزخونه رفتم تا مامانو ببینم.

ساختمان عمارت حدودا 1000 متر بود که شامل سه طبقه می شد. طبقه اول که از اول صبح داریم توش جون می کنیم، سالن اجتماعات بود و اغلب مهمونی ها در سالن اصلی یا همون اولی برگزار می شد.

سالن اول، سه تا ستون بلند و قطور داشت و دور تا دو سالن مبل های اشرافی چیده شده بود.

سالن دوم، مخصوص اعضای بزرگ عمارت بود که شامل ارباب بزرگ و خانومش و آقای جوان که هنوز اسمشو نمیدونستم می شد. (خب جای تعجبم نداره! من فقط یه بار دیدمش؛ اونم وقتی خیلی کوچیک بودم. اون موقع هم ارباب صداس می زدم)

سالن دوم، 10 تا اتاق داشت که در حال حاضر، فقط دوتاش قابل استفادن.

سالن سوم، از نظر ظاهر هیچ شباهتی به سالن های اول و دوم نداشت و کاملا حالت عرفانی و شاعرانه ای داشت. "پر بود، از تابلو های گرون قیمت و گل های اشرافی و زیبا."

به آشپزخانه رسیدم .

سر همه کارگرا به سمتم چرخید که مجبور شدم، سلام کنم؛

اونا هم، با چشمها یا سرشون جوابمو دادن.

از بین میز های آشپز خونه رد می شدم و آروم مادرمو صدا میزدم.

خبری ازش نبود. برای آخرین بار صداس زدم که آقای کارامد سر آشپز گفت: دنبالش نگرد دختر جون، حالش بد شد.

با عجله و اضطراب پرسیدم: کو کجاست ؟

نا خودآگاه سکسکم گرفت.

آقای کارامد سری تکون داد و به دستشویی اشاره کرد.

با سرعت تمام به سمت دستشویی دویدم. هرچه قدر به دستشویی نزدیک تر میشدم، صدای سرفه ها واضح تر می شد.

در رو به شدت باز کردم. با دیدن صحنه روبه روم گریم شدت گرفت. رنگ و رویه مامانم پریده بود و مدام سرفه می کرد. چند قطره خون هم، روی روشویی خودنمایی می کرد.

با گریه گفتم: مامان....

آروم به سمتم برگشت و سعی کرد، بین سرفه هاش لبخند بزنه؛ ولی نشد .

\_من...من...خ...خوبم....دختر قشنگم.

آروم شیر آب رو باز کردم و سر مامان رو زیر آب سرد بردم تا خودش بند بیاد.

با گریه گفتم :

\_مامان بیا بریم؛ الان ارباب جوان و خانم میان؛ بیا.

دستش رو گرفتم و از بین جمعیت عبورش دادم و به سمت اتاق خودمون رفتم. اتاق ما بیرون از عمارت بود؛ تقریباً بین باغچه جای خوبی بود؛ یه اتاق 30 متری.

هیچکدوم از خدمتکارا، بجز ما و تعداد خیلی کمی، شباً اینجا نمی موندن و می رن خونشون؛ در عوض، صبح راس ساعت 6 اینجا هستن.

باید لباس خونی مامان رو عوض می کردم.

در اتاق رو با کلید باز کردم.

\_بفرمایید مامان خانوم.

مامان لبخند قشگی زد و وارد اتاق شد.

\_بشین مامان؛ الان براتون یه لباس خوشگل تر میارم.

خندم گرفت! وقتی در کمدم رو باز کردم و لباس های رنگ و رو رفته ی مامانمو دیدم، خندم بیشتر شد؛ خنده و گریه!

لباسای سرکارگریشو در آوردم که ترکیب سفید و سرمه ای بود.

سعی کردم ،سرمو تا جای ممکن پایین بندازم تا مامان چشمای خیسمو نبینه؛ ولی اون مادر بود.

سریع بغلم کرد و سرمو رو سینش گذاشت.

\_مادر به فدات خورشید قشنگم، گریه نکن مامان؛ آروم باش.

صدای مامانم میلرزید؛ ولی خندید...تلخ خندی!

خیلی با شکوه بود. همه ی خدمتکار ها جلوی راه پله ها ایستاده و منتظر ورود ارباب جوان و مادرش بودند؛ من هم کنار مادرم و تقریباً آخرای صف ایستاده بودم.

پهبد بزرگ هم به دنبال پسر و همسرش رفته بود.

ارباب کل این عمارت، اقا ارسلان که همون پهبد بزرگ بود. قد نسبتا کوتاه و سر تاسی داشت. زیبا ترین عضو صورتش چشمش بودن که بعدها از روی عکس متوجه شدم، چشمهای پهبد کوچک به اون رفته. شخصیت آرومی داشت و هیچ شباهتی به ارباب های زورگو و گردن کلفت قصه ها نداشت. به نظر میرسید که افسرده باشه! با به صدا در اومدن صدای در، همه برای آخرین بار دستی به سر و روشون کشیدن. صدای پاهای پهبد ها میومد. همه آماده بود؛ ولی یه چیزی میلنگید. سعی کردم خودمو عادی نشون بدم و جیغ نکشم! همیشه از موش متنفر بودم و حالا درست لحظه ای که قرار بود، اقا بیان به پروپام میپیچید. نفسمو حبس کرده بودم. وقتی دم موش به ساق پایه لختم خورد، دیگه طاقت نیاوردم و آروم جیغ کشیدم. سر همه کارگرا به سمتم چرخید که همزمان شد، با باز شدن در و ورود پهبد ها.

\*\*\*\*

امیرسام

هیچ چیز برام به اندازه ی برگشت به این عمارت نفرت انگیز نبود.

از وقتی که از هواپیما پیاده شدم، مادر تذکر هاشو شروع کرد تا وقتی که به عمارت برسیم.

مدام اخطار میداد که قرصامو به موقع بخورم و آزاری به خدمتکارا یا هرکس دیگه نرسونم.

خنده داره! مگه میشد کسی رو تنبیه نکرد؟

انقدر تو گوشم خوندن که باورم شده، یه سادیسمی مهربونم! هه

\*بیماری سادیسم عبارت است از لذت بردن از تحقیر، تمسخر و آزار روحی یا جسمی و جنسی دیگران، که در جوامع گوناگون مرزها و محدودیت های متفاوتی دارد.

با ضربه های مادر به شیشه ، به خودم اومدم .نگاهی به اطرافم انداختم. تک و تنها رو صندلی پشتی ماشین بابا نشسته بودم.

همه چیزو از نظر گذروندم؛چشمان خسته ی مادرم که سعی می کرد،مثل همیشه جذاب باشه، نگاه افسرده و خسته ی ارسلان به عمارت،درخت های بلند و یادآوری خاطراتم.

حالم دوباره داشت بد می شد.

با حرص دستی به موهام کشیدم.

ارسلان در رو به شدت باز کرد.

\_د\_ یا لا دیگه...

با آرامش خاصی از ماشین پیاده شدم و با تمام نیرویی که داشتم، درو بهم کوبیدم که فکر کنم، پیچ و مهره هاش جابه جا شدن!

سریع دکمه آخر پیرهنمو باز کردم. برف باریده بود؛ ولی گرم بود خیلی گرم!

بقه ی ارسلانو گرفتم:

\_بین پیری امیدونم بیشتر از یه ماه زنده نیستی؛ پس سعی کن به مرگ طبیعی بمیری؛ هه فکر کردی، به خاطر تو اینجام؟من اگه...

ارسلان نداشت ادامه بدم؛ تفی رو صورتم انداخت و به شدت، یقشو از چنگم درآورد.

چشمام از فرط عصبانیت تار می دید.مادر متوجه شد و بازومو گرفت؛ برگشتم .

چشماش مملو از اشک بود و لبه‌اش میلرزیدن . این زن، تنها کسیه که دوشش دارم.

با انگشت شصتم گوشه لبمو پاک کردم و از تو جیبم قرصمو در آوردم.

به بطری خالی تو دستم نگاه کردم.

بی خیال آب خواستن از ارسلان شدم و به طرف استخر رفتم.

سه تا از قرصا رو تو دهنم انداختم و سرم رو تو آب فرو کردم.

چقدر خاطره ها زنده شد؛ چه خاطره هایی که با سارا تو عالم بچگی گذروندیم.

\*\*\*

دوست داشتم انقد محکم قدم بردارم که ستون های خونه بلرزن؛ دوست داشتم، اینجا هم ازم حساب ببرن. منتظر به دستهای ارسلاں نگاه کردم تا در ورودی رو باز کنه.

صدای جیغی از تو خونه اومد که باعث شد، ارسلاں سریع تر در رو باز کنه.

هیچ عجله ای برای فهمیدن دلیل اون جیغ دخترونه نداشتم.

اول از همه ارسلاں وارد شد و پشت سرش مادر و بعد من.

با چشمان تیز شده، خونه رو از نظر گذروندم؛ هیچ چیزی برام تداعی کننده گذشته نبود.

ارسلاں هرکاری رو برای از بین بردن خاطراتم کرده بود.

ارسلاں و مادر بدون هیچ حرفی و بی توجه به خدمتکارا، به سمت اتاق های بالا رفتن.

حضور خوب و سازماندهی شده ی خدمتکارا، نظرمو جلب کرد.

دستامو از پشت به هم گره کردم و دونه دونه از جلوشون رد شدم.

اغلب زن هایی با بیشتر از 40 سال سن، بودن.

همه چهره هایی شاد داشتند و کمتر کسی اخم کرده بود.

یکی از خدمتکارا چهره رنگ پریده و زردی داشت؛ مشخص بود که داره سعی می کنه سرفه نکنه.

سن زیادی نداشتم؛ ولی چین و چروک های صورتش باعث میشد که بالا 50 سال به نظر برسه.

\_ میتونی بری.

و با دستم به بیرون از صف اشاره کردم.

به محض اینکه از صف خارج شد، سرفه هاش شروع شد؛ حدسم درست بود.

به دنبال زن، دختر جوانی که بی شباهت به اون زن نبود، به دنبالش دوید.

از خود سریش حرصم گرفت و میچ دستشو گرفتم:

\_ مگه با تو بودم دختره خیره سر؟ سر جات وایمیستی.



یه قدم عقب رفت تا به صف برسه؛ ولی در عرض صدم ثانیه، نمیدونم چی شد که حالت صورتش عوض شد.  
 چشماشو با حرص بست.  
 به دست های مور مور شدش، نگاه کردم.  
 سعی داشت، عقب بکشه.  
 از چیزی که میدیدم، خندم گرفت؛ بلند خندیدم.  
 سریع خم شدم و موش کوچولویی که به پاش چسبیده بود رو، برداشتم.  
 در حالی که از شدت خنده نفسهام مقطع شده بود، گفتم:  
 \_تو..... تو...از این موجود کوچولو میترسی؟!  
 بهش میخورد کمتر از 20 سال داشته باشه.  
 آروم سرشو تکون داد.  
 بدن نحیف موش رو تو دستم فشردم که صدای جیغش در اومد.  
 سر همه به سمتمون چرخیده بود.  
 داد زدم :  
 \_ شما میتونین برین.  
 آروم پاهای موش رو، روی صورت دخترک، کشیدم.  
 \_از این میترسی؛هان؟ یه کاری میکنم که این موجود کوچولو، بشه همدمت ...  
 بلند خندیدم و موش رو، روی شونه هاش ول کردم .  
 چند قدمی ازش دور شدم.  
 با خودم فکر کردم.  
 من عاشق آدمهای ضعیفم.

خورشید

حاضرم قسم بخورم، این مرد جوان، دیوانه ست.

جرات تکون خوردن نداشتم و از عصبانیت و ترس، نفس عمیق می کشیدم.

موش بدجنس هم، جنب و جوش کنان، از این ورّ شونم، به اونور شونم، می رفت.

چرا کسی نیست؟

قطعا مامان باید میومد؛ نکنه حالش بد شده باشه!

یکی از چراغ های سالن، خاموش شد و به دنبالش بقیه هم خاموش شدن.

\_مش رجب...مش رجب...تویی؟

دیگه واقعا داشتم می لرزیدم.

موش، چندش آور ترین موجود دنیاست.

من چقدر از این مرد جوان متنفرم!

آروم قدم برداشتم ...یک قدم ...دو قدم

آخ تکون خورد...دوباره یک قدم؛ عرق سردی رو تنم نشست.

چند قدم تا در مونده بود.

دستم رو به سمت دستگیره دراز کردم که تعادل موش بهم خورد و درحالی که سر میخورد، به سمت کمرم رفت.

جرات نگاه کردن بهش رو نداشتم؛ ولی میدونستم، با چنگال هاش بلیزم رو چنگ زده.

احساس چندش اوری بود!

با یک تصمیم جدی، سریع لباسم رو در آوردم و رو زمین ولش کردم.

اوایل زمستان بود و برف های باریده شده، یخ بسته بودن.

موش، وسط لباسم گیر افتاده بود و مدام تلاش میکرد، خودش رو بیرون بکشه.

محاله دیگه این لباسو بیوشم!

همونطور که بازو هام رو بغل کرده بودم، در رو باز کردم و به سمت آلونک خودمون، دویدم.

روی یخ ها به سرعت می دویدم.

\_ خورشید خانم .... خورشید خانم.. شما این؟

با سرعت به طرف صدا برگشتم که باعث شد، به طرز فجیعی زمین بخورم.

\_ آخ... شما .... کی هستین؟

صدای پا میومد؛ صدای یک پسر بود .

\_ منم خورشید خانوم ...

\_ منم دیگ کیه ؟

صدای خنده ناشناس، بلند شد.

چقدر خوش صدا!

\_ منم میلاد، پسر مش رجب.

اخ...اخ... حالا بیا جمعش کن!

\_ عه... سلام آقا میلاد خوب هستین؟

صدای پاش، نشون دهنده ی نزدیک شدنش بود.

\_ نه...نه...جلو نیاین.

صدای پا قطع شد.

\_ چرا ؟ زمین خوردین؛ ممکنه آسیب دیده باشین.

چشامو با حرص بستم :

\_ من خوبم شما برید.

با هزار زحمت، از روی زمین، بلند شدم.

خدارو شکر که هوا تاریک بود؛ وگرنه آبروم میرفت، با این لباسایه ...!

\_ خيله خب؛ شما برید؛ منم پشت سرتون میام.

اه اصلا یادم نبود؛ مسیر یکیه.

اروم حرکت کردم.

چند قدمی تا کلبه مونده بود.

از پله های کلبه بالا رفتم که ناگهان چراغ های جلویی کلبه روشن شد و به دنبالش مامان با نگرانی در رو باز کرد.

\_خو...خورشید !!

من : ما..مان

بدتر از این نمیشد؛ یعنی میلاد منو دید.

با ترس به عقب برگشتم.

میلاد از شدت خجالت، تا بناگوش سرخ شده بود و سرشو پایین انداخته بود.

\_خب...خب ...با اجازه من...رفتم ...شب خوش.

مامان در جوابش گفت :شبتون خوش.

و بلافاصله دستام رو گرفت و تو خونه کشید.

گرمای خونه، بهم آرامش می داد.

\_خب مامان تقصیر من نبود؛ قبل از اینکه برداشت بد بکنین، همه چیز رو براتون توضیح می دم.

مامان پتو رو به طرفم گرفت :

\_بیا اینو بنداز رو شونه هات؛ یخ بستی دختر!

اونشب، همه چیز رو برای مامان تعریف کردم.

آخرین لقمه رو تو دهنم چپوندم و با تمام توانی که داشتم، قورتش دادم.

\_آخیش ...

صدای خنده چند نفر کناریم، باعث شد خودمم خندم بگیره.

سروناز:دختر، یواش تر دیگه، صدای خوردنت گوش دنیا رو کر کرد.

سروناز یه دختر قدبلند ، لاغر و سبزه بود که حدودا 25 سال داشت؛ البته اگه اشتباه نکنم، سروناز کم سن ترین

دختر اینجا، بعد از من بود؛ برای همین باهاش کمی تا قسمتی صمیمی بودم.

شونه هامو بالا انداختم :

\_بزار کر شه... بزار نشنوه ...خدا نشنید، چی شد ؟دنیا که چیزی نیست...

و بعد اضافه کردم :

\_خدایا کرم تو شکر...

سروناز پیشونیشو خاروند:

\_باز این فلسفی حرف زد ؛ خانوم، ما مثل شما با صفات(سواد) نیستیم.

دوباره بلند خندیدیم.

\_خورشید از پهبد جوان و مادرش بگو.

سروناز امروز از مرخصی برگشته بود و پهبد جوان و مادرش رو ندیده بود.

\_به روانی....

صدای داد طلایه رو از چند صد متری خودم، شنیدم:

\_باز شمارو به حال خودتون ول کردم، هرهر و کرکر راه انداختین؛ زود باشین ببینم؛ زود بیاین.

بیخال چایی سرد شده ام شدم و به سمت صدا رفتم.

بازم مثل همیشه، طلایه دست به کمر با چند تا تیل و دستمال و شیشه پاک کن؛ حتما بازم مهمونی در راهه!

مثل همیشه تیل به من سپرده شد و گرد گیری به سروناز.

\_خب سروناز، تو برو شیشه های پشتی رو تمیز کن و تو خورشید ، گمون نمی کنم اینجا نیاز به تیل کشیدن

داشته باشه؛ برو طبقه بالا رو تیل بکش.میخوام تا قبل از ظهر، از کف سالن به عنوان آیینه استفاده کنم.

سری تکون دادم.معمولا خیلی کم پیش میومد که تمیزی بالا رو به من بسپرن.

با هزار زحمت داشتم از پله های پیچ در پیچ بالا میرفتم که صدای بسته شدن در یکی از اتاقها اومد و به دنبالش،

پسر ارباب، همونطور که ساعتشو نگاه میکرد، به سرعت از کنارم رد شد. برخورد شونه هاش به شونه هام، باعث

شد که تیل از دستم ول بشه و مثل جاروی سحر آمیز هری پاتر، پرواز کنان به پایین پله ها بره.

اه از نهادم برخاست.جالب اینجاست که پسر ارباب به محض اینکه با سرعت از کنارم رد شد، سرعتشو کم کرد و

کاملا ریلکس، به راهش ادامه داد.

این پسر چقدر میتونه احمق باشه...چقدر حرصم میده ....چقدر احساس رئیس بودن بهش دست میده..اه اه فک

نکنم با این قد و هیکل هرکولیش، بیشتر از 25سال سن داشته باشه؛ ولی رفتارش مثل پسر بچه هاست.

همونطور که به پایین پله ها میرفتم تا تیلو بیارم، درموردش فکر کردم .

از بچگی موقع بازی هم بهش ارباب میگفتم؛ خودش اینطوری خواست. تنها چیزی که ازش به یاد دارم، کشتن بچه گربه هام بود.

چقدر گریه کردم. درون این پسر احساسی وجود نداشت؛ به گمونم سرچشمه احساساتش خشک شده باشه.

تیلو برداشتم و با تمام قوا به طرف بالا رفتم و کارامو شروع کردم.

زیاد تا اتمام کارم نمونده بود. اتاق های پهبدها تحریکم میکرد.

بیشتر از اونچه که تصورشو میکنین، علاقه داشتم اتاق هارو ببینم.

بیخیال این افکار غلط شدم. مطمئنا اگه بی اجازه می رفتم، به جریمه حسابی رو دوشم می افتاد؛ ولی خب قرار نیست کسی چیزی بفهمه.

صدای مامان از پایین می اومد:

\_ خورشید، مادر، تموم نشدی؟ بیا وقت ناهاره.

وسایلمو سریع برداشتم و به سمت راه پله رفتم و همونطور که وسایلمو جمع میکردم، گفتم:

\_ دارم میام مامان شما برید، دستامو میشورم میام؛ شما بخورین.

قطعا یکم فضولی عیبی نداشت. خنده شیطانی کردم و پله هایی رو که پایین اومده بودم رو، بالا رفتم.

حالا که هیچکدوم از اعضای پهبدها، اینجا نبودن، میتونستم به سرکی به اتاقاشون بکشم؛ قطعا جالب میتونه باشه.

دور تا دورم پر بود، از اتاق های یک شکل.

چشمامو بستم و چرخیدم و ده بیست سی چهل کردم.

درست مقابل در یکی از اتاقها ایستادم.

درو باز کردم؛ قفل نبود.

با یک نگاه متوجه شدم، اتاق پهبده کوچکه.

عکس های کوچک و بزرگش روی دیوار خودنمایی می کرد.

یک اتاق 50 متری بزرگ دایره ای شکل، با دیوار های اشرافی شکلاتی رنگ؛ چقدر تاریک و خفه!

عکساش به ترتیب از چند ماهگیش تا بیستو چند سالگیش مرتب شده بود.

خیلی جالبه تا عکسای حدودا 6 سالگی، در کنار پهبد، یه دختر بچه خیلی بانمک هم دیده می شد؛ به نظر میرسید دختر بچه چند سالی ازش بزرگ تر باشه؛ ولی بعد از یه سری از عکسا دختر بچه دیده نمی شد.

هه .... از بچگی هم اخمو بودا!

تو اغلب عکسا دستاشو بغل کرده بود. با اخم های در هم به قول معروف تو افق محو شده بود.

اخه مگه مجبوری با این اخمات عکس بگیری؟ انگار یکی مجبورش کرده، برای عکس گرفتن.

عکساشو با عکسای خودم مقایسه کردم.

اون اخمو من خوشحال. اون شیک من گل گلی. اون جذاب من سرتق.

خندم گرفت و بلند خندیدم.

آخرین تابلو توسط یه پارچه مخفی شده بود.

بیخیال شدم.

دوباره یه نگاه به اتاق انداختم. یه تخت شکلاتی و مشکی 1 و نیم نفره. یه چراغ مطالعه و یه دفتر.

این یکیو نمیشد بیخیال شم.

آروم روی تخت نشستم و دفترچه رو برداشتم. بیشتر شبیه کتاب های تاریخی بود.

روی کتاب به فارسی حک شده بود "دارمکافات" و زیرش خیلی ریز نوشته شده بود "آنچه بر امیر سام گذشت"

یعنی اسم پهبد کوچک امیر سام بود.

خب تا حالا نشنیده بودم؛ ولی اسمش هم مثل خودش ابهت داشت.

کتابو یکم اینور و اونور کردم.

تختش زیادی نرم به نظر می رسید.

با یه جهش کوچیک رو تختش پریدم.

\_آخ.... زندگی یعنی این؛ مردم از بس روی تشک های پرس شده خوابیدم.

کتابو با آرامش باز کردم.

از خستگی زیاد، داشتم از هوش میرفتم.

امیرسام

همونطور که دکمه بلیزمو می بستم ، دوتایکی از پله ها پایین اومدم.  
هیچ چیز برام جذاب تر از انتقام نبود؛ انتقام جدایی عزیزترین کسم.  
مادر هشدار داد که نباید به خدمتکارا آسیبی برسونم.  
خب وقتی یکی از خدمتکارا عزیزترین کسمو ازمو گرفته باشه ، فک نکنم عذاب دادنش مشکلی داشته باشه!  
وقتی به پایین پله ها رسیدم، جارو بلند تیل نظرمو جلب کرد. به بالای پله ها که نگاه کردم دختر مهلقارو دیدم  
که دست به کمر به پله ها زل زده بود و تیلو به طرف بالا می برد .  
از تمام دخترای جهان متنفرم؛ اونا چیزی جز نون خور اضافه نیستن.  
باز داغ کردم حاله داشت بد می شد و نباید بهش فکر کنم.  
این نباید رو کی تعیین کرده؟ من؟ مادر؟  
چند دقیقه ای بود که سر جام ایستاده بودم و با خودم حرف می زدم .  
دستام می لرزید .با تمام نیرویی که داشتم، کیفمو باز کردم و تمام چیزایی که داخلش بودن رو، روی زمین ریختم.  
من سارا رو نکشتم؛ من اونو نکشتم؛ من فقط ...  
لعنتی ... خبری از قرصهام نبود.  
قطعا تو اتاقم جا مونده بود.همونطور که از پله ها بالا میرفتم، تکرار میکردم:  
\_سارا زیادی ضعیف بود.  
در اتاقو با لگد باز کردم.  
از چیزی می دیم،دهنم باز موند.  
چند قدمی جلو تر رفتم.  
یه موجود ریز نقش رو تختم دراز کشیده بود و دفترم رو بغل کرده بود.  
برام هیچ چیزی نفرت انگیز تر از این نبود که کسی دفترم رو بخونه.  
باصدای بلند داد زدم:



\_از روی تخت من بیا پایین.

چند دقیقه ای منتظر موندم؛ ولی تکون نخورد.

از طرفی فکر کردن به سارا حالمو بد کرده بود، از طرفی هم این موجود مزاحم.

کتمو با حرص در آوردم و رو راحتیم انداختم:

\_هوی باتوام!

بازم تکون نخورد. دستی لایه موهام کشیدم. مادر گفت نباید خشمگین بشم و به خدمتکارا آسیب برسونم.

با خشمی تقریباً خنثی شده، بالا سرش رفتم. چشماش بسته بود و آروم نفس می کشید. موهای بلند و طلایش از تختم آویزان شده بود؛ مثل سارا...

ولی مهلقا باعث شد، سارا پیشم نباشه. دستم ناخودآگاه به سمت موهایش رفت. با اینکه روسری سرش بود؛ ولی موهای بیرون زده بود. موهای سارا بلند بود؟

موهایش لایه دستم پیچیدم و با تمام قدرتی که داشتم، کشیدمشون. دخترک بلافاصله از خواب پرید و ناگافل از شدت دردی که کشیده بود، جیغ کشید.

موهایش کشیدم، از روی تخت پرت شد روی زمین. پس چرا بهم التماس نمی کرد؟

از موهای گرفته بود و لباسش رو هم فشار می داد. دورتا دور اتاق رو زمین کشیدمش.

\_د بگو غلط کردم. بگو خبط کردم اومدم اتاقتون؛ چیه؟ نکنه لالی؟

موهایش درست کنار در ول کردم که باعث شد، سرش باصدای بدی به زمین بخوره. خندیدم...بلند...

دفترم هنوز تو دستاش بود. از یقش گرفتم و بلندش کردم. قدش حداقل بیست سانتی ازم کوتاه تر بود.

چشماش خیس خیس بودن و لبهایش می لرزید. دفتر رو از دستش بیرون کشیدم و چکی زیر گوشش خوابوندم.

صورتش خم شد و از لب و دهنش خون جاری شد.

سرشو بلند کرد و با نفرت به چشمام خیره شد. چشماش رنگ دریا بود و حالا با این اشکها بدجور مواجی شده بود.

یقشو ول کردم. صدام گرفته بود؛ خیلی آروم زمزمه کردم:

\_برو...از اینجا برو.

پشتم به در بود. چند لحظه بعد صدای بسته شدن در اومد.

چرا رنگ چشمات آروممه کرد؟! چرا چیزی نگفت؟

## خورشید

در رو، اروم بستم و کنار دیوار، رو زمین سر خوردم. تو تمام هفته سال زندگیم، انقدر خورد نشده بودم. پاهامو تو شکمم جمع کردم و با گریه سرمو به دیوار تکیه دادم.

خدایا دیگه نمیخوام باهات حرف بزnm؛ می دونم اینقدر بدبختم که ؛حتی یه نیم نگاهم بهم نمیندازی. من که از این زندگی خیری ندیدم، خودت یه راهی جلو پام بذار.

سرم به قدری درد میکرد که حتی نمیتونستم تکونش بدم. نمیخواستم مامان منو با این سرو شکل ببینه. به دور و اطرافم نگاه کردم و دستی رو سرم کشیدم. خبری از روسریم نبود. تو اتاق جامونده ؛ ولی من حتی جرات اینو نداشتم که برم و روسریمو ازش پس بگیرم.

موهام خیلی لختن؛ واسه همون همیشه حتی بدون شونه هم مرتب بودن. سریع بافتمشون و تا کسی ندیده، داخل لباسم گذاشتم .

آروم از سرجام بلند شدم؛ نباید سوسول باشم، چیزی نشده که.

من فضولی کردم و جوابم گرفتم.

قسمتی از لباسم پاره شده بود. اهمیتی ندادم؛ با یه نخ و سوزن درستش می کنم.

به طرف دستشویی رفتم و بی سرو صدا در رو بستم. وقتی نگاهم به عکس تو ایینه افتاد، حسابی کپ کردم . دستی به گوشه ل\*ب و دماغم کشیدم . کی خون اومد؟

با عجله صورتمو زیر شیر آب گرفتم و شستم. حالا بهتر شد .چشامم که سرخ سرخ بود .

از دستشویی بیرون زدم و با عجله وسایل نظافتو برداشتم و پایین رفتم.

کسی نبود فقط صدای طلایه میومد که داشت، از کار مستخدما ایراد میگرفت.

خب اگه شانس بیارم، کسی منو با این وضع نبینه، قضیه ختم بخیر میشه .

تیل و دستمال ها رو کنار راه پله گذاشتم و روی انگشتان پام، به سمت در خروجی دویدم .

چقد کارگر در حال رفتو آمد بود؛ حتما مهمونی در راهه. پشت یکی از درختا قایم شدم.

میلاد با چند تا پسر غریبه، چند تا جعبه میوه می بردن به سمت آشپزخونه.

دوست نداشتیم کسی منو با این وضع ببینه.

چشمام هنوز میسوخت و شدیداً گشنه بودم. چند قدم به طرف خونه رفتم و دستی رو درخت خاخراتم کشیدم.

پنجره های خونه باز بود و مدام از داخل به دیوار میخوردم. تعجب کردم تو این هوا باز بودن پنجره خیلی عجیبه.

قدم هامو تند کردم و به سمت در خونه رفتم؛ قفل بود.

خیلی عجیبه محاله مامان درو قفل کنه.

رفتم کنار پنجره و برای اطمینان بیشتر چند با صدای زدم.

نبود که نبود.

خیلی نگران شدم، باید برم عمارتو بگردم؛ ولی بدون روسری امکان نداره.

یکی از پاهامو لبه پنجره گذاشتم و با یه جهش کوچیک خودمو تو آشپزخونه انداختم.

به معنای واقعی کلمه شانس آوردم؛ چون چند سانت اونور تر شیشه خورده بود.

خدا یا چی شده؟ این حجم استرس نابودم میکنه.

با احتیاط شیشه خرده هارو رد کردم و به سمت اتاق خواب رفتم.

دستام از شدت استرس می لرزید.

سریع یکی از روسری های مامانو برداشتم و به سمت عمارت دویدم.

در عمارت باز بود رفتم داخل.

خب مامان وقتی این ساعت از روز سالن اصلی و خوونه نیست؛ قطعاً آشپزخونست.

روسریمو محکم کردم و به سمت آشپزخونه دویدم.

سروناز : خورشید.....خورشید....

ایستادم :

\_ الان نه سروناز .....برمی گردم.

\_ ولی.....

قدم هامو تند تر کردم؛ چند قدمی تا در آشپزخونه مونده بود.

\_ حال مامات بد...

دستم از روی دستگیره در آشپزخونه سر خورد .بدنم گر گرفت .صدای پای سروناز میومد .

می دونستم...می دونستم یه اتفاقی افتاده.

سد چشمام شکست ...نباید تنهاتش میزاشتم ...من مقصرم

صدام بلند شد :

\_من مقصرم ...من...من.

سروناز هم پا به پام اشک میریخت:

\_حالش خوب میشه ...خورشید جونم گریه نکن...

\_باید...باید برم ...منو ببرین پیش مامان ...دارو هاش...ببرم واسش.

سروناز دستامو تو دستش گرفت :

\_باشه...باشه می ریم.

چشمم به خانم افتاد که داشت، از در عمارت وارد می شد.

دستان سروناز رو ول کردم و با گریه به طرف خانم رفتم .تعجب از چشماتش می بارید.

بهش که رسیدم، جلو پاش زانو زدم و گوشه مانتوشو گرفتم .

\_خانم، تورو به خدا منو پیش مامانم ببرین؛ خانم ..

اولش با تعجب نگاهم کرد.

\_هیس؛ چیشده؟ آروم باش.

\_مامانم حالش بد شده بردنش بیمارستان .میخو...میخوام برم پیشش.

\_باشه عزیزم، گریه نکن.

چند قدمی به طرف در رفت :

\_دستتو بهم بده.

وارد محوطه عمارت شدیم .

کمرم خم شده بود. حالت تهوع نفسمو گرفته بود.

\_میلاد...میلاد...

چشمم به میلاد افتاد که گوشه حیاط داره گل هارو آبپاشی می کنه.  
 با صدای خانم برگشت و با دیدن حال و وضع من آب پاش از دستش افتاد.  
 به حالت دو به طرفمون اومد.

نفس نفس میزد:

\_چیشده خانم؟ حالت خوبه خورشید؟ چرا رنگت پریده؟  
 \_آروم باش پسر جون؛ رنگ خودت که بدتر پرید. برسونش بیمارستان مامانشو ببینه.

\*\*\*

از پله های بیمارستان بالا رفتم.  
 پرستار گفت حالش خوبه؛ ولی تا اطلاع ثانوی تو بخش مراقبت های ویژه می مونه.  
 \_بیا خورشید اتاق مامانت اینجاست.  
 فکر اینکه مامان چند قدمی خیالمو راحت می کرد.

اتاق 207 ...

از پشت شیشه، مامان شبیه غریبه ها بود. سرش به طرف پنجره بود. دستمو روی شیشه کشیدم.  
 دل ضعفم به اوجش رسید و دیگه نفهمیدم چیشد.  
 با احساس سوزش دستم، چشمامو باز کردم. بادیدن سرمی که به دستم وصل شده بود و میلاد که بانگرانی بهم نگاه  
 می کرد، متوجه موقعیتم شدم. باید آوری مادرم که میون اون همه سیم و دستگاه قرار داشت، چشمام شروع به  
 باریدن کرد.

اگه مادرم... حتی فکر کردن به اینکه قراره اتفاقی برای مادرم بیفته عذابم می ده.

گریه شاید زبان ضعف باشد

شاید کودکانه ، شاید بی غرور

اما هر وقت گونه هایم خیس می شود

می فهمم نه ضعیفم ، نه کودکم ، بلکه پر از احساسم ...

میلااد بادیدن اشکام که صورتمو خیس کرده بودن، به سمتم اومد.

\_ خورشید خانم حالتون خوبه؟ خواهش می کنم آرام باشید.

باصدایی که به خاطر گریه و بغض می لرزید، جواب دادم:

\_ آقا میلااد..مادرم...

گریه نداشت، حرفمو ادامه بدم.

\_ شما باید قوی باشید و برای سلامتی مادرتون دعا کنید.

منم از ته دل، از خدا خواستم مادرمو شفا بده و سلامتیشو بهش برگردونه.

بعد از تموم شدن سرمم، به اتاق مادرم رفتم؛ اما اجازه ورود ندادن و فقط تونستم از پشت شیشه، نظاره گره صورت

بی رنگ و روش و تن نحیفش که میون اون همه سیم و دستگاه قرار گرفته بود، باشم. با احساس حضور میلااد

در کنارم، چشم از مادرم برداشتم. از چهرش مشخص بود؛ سعی داشت چیزی رو بگه اما انگار تردید داشت.

\_ چیزی شده؟

\_ خورشید خانم راستش..

\_ چی شده؟ اگه دکتر چیز دیگری گفتن به منم بگید.

\_ نه خورشید خانم نگران نباشید. ارباب همه خدمتکارا رو احضار کردن، مادرتون به خاطر بیماریشون معاف

هستن؛ اما شما باید حضور داشته باشید.

یعنی چی؟ این ارباب احمق نمی فهمه مادرم مریضه ومن باید در کنارش باشم؟

در حالی که سعی می کردم عصبانیتمو کنترل کنم، گفتم:

\_ من نمی تونم مادرمو تنها بزارم، شما برید، من نمی یام.

میلااد با ترس و نگرانی گفت:

\_ نه خورشید خانم درکتون می کنم؛ اما شما باید بیاید. ممکنه ارباب کوچک عصبانی بشه و اتفاق بدی براتون بیفته؛ حتی ممکنه از عمارت بیرونتون کنن.

من که جز عمارت جایی روندارم برم. از اینکه توان مقابله با ارباب رو نداشتم و مجبور بودم در مقابلش کوتاه پیام حرصم گرفتم. به ناچار آخرین نگاه روبه مادرم انداختم و همراه میلاد به عمارت برگشتم.

\*\*\*\*\*

امیرسام:

توماشین نشسته بودم و منتظر بودم دختره و اون پسره، میلاد از بیمارستان خارج شن؛ چون نمی خواستم هیچ کس منو اینجا ببینه. بعد از اطمینان از رفتنشون به راننده سپردم منتظر بمونه و وارد بیمارستان شدم.

نور شدیدی تو چشم بود. دیوارهای کوتاه و سالن دراز بیمارستان منو یاد خاطرات گذشتم انداخت؛ خاطراتی که تو بیمارستان های فرانسه برای مداوا گذرونده بودم.

کناره دیوار صندلی ها به نظم چیده شده بودند که اغلبشون هم توسط همراهان بیمار اشغال شده بودند.

جلوی میز اطلاعات جمعیت زیادی ایستاده بودند.

حوصله تو صف ایستادن رو نداشتم. جمعیتو کنار زدم: اتاق مهلقا حسینی.

سر همه به سمتم چرخید مطمئن بودم اگه کسی اعتراض میکرد دیگه آرام نمیموندمو درجا راحتش میکردم. ولی مثل اینکه جذبم کافی بوده تا صدای کسی در نیاد.

دختری که پشت میز اطلاعات ایستاده بود نگاه عمیقی بهم انداخت حتی نگاه کردن به صورت مملو از آرایشش حالمو بهم میزد.

دختره: اتاق 207 بخش بیماران....

بدون هیچ حرفی پله هارو بالا رفتم. این بیمارستانو خوب میشناسم.

از پشت شیشه نگاهش کردم. تنش زیادی برای عذاب های من ضعیف بود.

دستم رو شیشه کشیدم: بهتره به این زودی نمیمیری من که هنوز عذابت ندادم. خوددانی اگه قصد داری الان بمیری از اون دنیا هم میتونی شاهد عذاب دخترت باشی.

ناخونامو رو شیشه کشیدم و به سمت در اتاقش رفتم.

قبل از اینکه درو باز کنم دستی رو دستم نشست. سرمو بلند کردم یه پسر حدودا 27 ساله با لباس پرستاری. با اینکه حدس میزنم دو سال ازش کوچک تر باشم ولی از نظر جثه 5 سالی ازش بزرگتر بودم.

پرستار: آقای محترم شما اجازه ندارید وارد اتاق شین.

چیزی نگفتم و فقط یه تراول صد تومی تو جیب جلویی لباسش گذاشتم.

من: هری

چیزی نگفتم و آرام به راهش ادامه داد.

اینجا همه چیو میشه با پول خرید حتی زمانو. قهقهه زدم و درو بستم.

بالای سر مهلقا رفتم. چشماش بسته بود.

\_ الان که وقت خواب نیست بلند شو، اومدم دعوتت کنم؛ دعوت به یه قتلگاه بزرگ، راه فراری نداری. حتی اگه بمیریم جنازتو از زیر خاک بیرون میکشم و دخترتو مجبور میکنم سرتو از تنت جدا کنه.

دندونامو به هم ساییدم احساس میکردم اگه بازم ادامه بدنم خرد خواهند شد.

نفسهاس آرام و منظم بود.

\_ حوصلت سر نمیره از این یک نواختی؟

ماسک تنفسی رو دماغ و دهنش رو برداشتم. نفسهاس نامنظم شد. گلوشو فشردم.

نه..... بسه نباید بمیره! گلوشو ول کردم و از اتاق بیرون زدم.

خورشید

ظاهرا در حال درست کردن سالاد بودم؛ اما تمام فکرم پیش مادرم بود، مادری که بعد از فوت پدرم، همه جوره حامیم بود؛ برام هم پدر بود، هم مادر. اگه اتفاقی برای مادرم بیفته... باشنیدن جیغ سروناز، از فکر و خیال خارج شدم و به خودم اومدم.

\_ خورشید حواست کجاست؟

باترس جواب دادم:

\_ مگه چی شده؟

\_ به نگاه به دستت بنداز، ببین چه بلایی سر خودت آوردی.



بادیدن خونی که از دستم می اومد، چاقو رو رها کردم و به سمت شیر آب رفتم.

بعد از شستن و خشک کردن دستم، سروناز یه چسب زخم به انگشتم زد.

\_ آخه دختر تو حواست کجاست؟

ناخواسته بغضم گرفت و اشکام جاری شد. سروناز با دیدن اشکای جاریم، به طرفم اومد و بغلم کرد و بانوازش سرم سعی کرد آرامم کنه.

\_ عزیزم، نگران نباش من مطمئنم که حال مادرت خوب می شه.

بعد از اینکه کمی آرام شدم، دوباره به سمت میز رفتم تا ادامه سالاد رودرست کنم؛ اما سروناز مانع شد.

\_ سالاد رو خودم درست می کنم تو برو میوه ها را تو ظرف بچین.

بدون حرف کاری که گفت رو انجام دادم.

حتما بعد از مهمونی از خانم اجازه می گیرم و به دیدن مادرم می رم.

دستی به موهام کشیدم. صدای همهمه اعصاب خورد کنی، از سالن پایین میومد.

از وقتی که از بیمارستان اومده بودم، فکر و ذهنم بیشتر درگیر شده بود. باید هر طور شده انتقام سارا.....

در به صدا در اومد. به لباسام نگاهی انداختم. تنها چیزی که تنم بود، شلوار کتان سرمه ایم بود.

از روی تخت بلند شدم و سمت در رفتم. بدون اینکه از چشمی در نگاه کنم، درو باز کردم. "دختر مهلقا"

سرشو بالا آورد که نگاهم کنه؛ ولی سرش تا شکمم بالا اومد و دوباره برگشت پایین. خندم گرفت.

\_ خانم بزرگ گفتن همه تشریف آوردن؛ لطفا بیاین پایین.

بدون اینکه جوابشو بدم، در رو بستم. این دختر برای تنبیه های من زیادی ضعیف بود.

چشمم به سیگار رو میز افتاد؛ برش داشت و گوشه لبم گذاشتم. کنار دیوار عکس راه رفتم و دستمو روی عکسا کشیدم.

"چشمهای سارا در عکس هم از دریا شفاف تر بود"

به تابلوی آخر رسیدم. هیچوقت جرات کامل کردنشو نداشتم.

سیگار نیمه استفاده شده رو گوشه میز خاموش کردم.

\*\*\*

آخرین نگاهمو از داخل آئینه به خودم انداختم. ظاهرنا همه چیز تکمیل بود؟... نه.... به کلکسیون عطر هام  
نگاهی انداختم و تلخ ترین عطری رو که داشتمو به گردنم زدم.

نزدیک تر از اونجا جایی پیدا نکردم؛ زدم که تلخی زندگیم بین همه شادی، از خاطرم نره ...  
کراواتمو برای آخرین بار سفت کردم.

هر قدر که به پله ها نزدیک تر میشدم، صدای اهنگ شاد ویالون واضح تر میشد.

سرمو پایین انداختم و با اخم غلیظم، پله ها رو یکی یکی پایین اومدم.

صدای همهمه، به حد قابل توجهی کم شده بود.

از هر گوشه سالن میشد، صدای انعکاس اسمم رو شنید.

سرمو بالا اوردم و با نگاه های مملو از تحسین مواجه شدم.

کنار پله ها به خدمتکار ایستاده بود .

بلافاصله بعد از این که به پایین پله ها رسیدم، تعظیم کرد و از بین جمعیت جامو نشونم داد.

در جواب اونهمه سلام، فقط سرمو تکون می دادم و به سمت مبل اشرافیم می رفتم . مادر گوشه مبل نشسته  
بود و به خدمتکاری که کنارش ایستاده بود، امر و نهی میکرد .

مادر به محض دیدنم، از جاش بلند شد و با افتخار و غرور خاصی سر تا پامو برانداز کرد .

ارکست دست از نواختن برداشته بود .

کنار مادر رسیدم . مادر چشم و ابرو اومد که نطقمو شروع کنم .

بیخیال به جمع حاضر در سالن نگاه کردم . مادر گوشه کتمو کشید .

صدامو با دو تا سرفه صاف کردم و با صدای بم و رسام رو به جمع گفتم :

\_سلام به همه دوستانی که تشریف آوردن، واقعا انتظار این استقبال گرمو نداشتم . خیلی خوشحالم که بعد از  
ده سال به جمع صمیمی خانوادم برگشتم . خواهش میکنم از خودتون پذیرایی کنید.

این دیالوگ رو در عین خشکی و بی احساسی رو به جمع گفتم.

هنوز ایستاده بودن و نگاهم میکردن؛ اعصابم باز داشت به هم میریخت . لبخند خشک و کجی رو به جمع زدم و با دستم به میزها اشاره کردم که بشینن .

ساقی در حال گردوندن ش\*ر\*ا\*ب بود . براش دستی تکون دادم . سرش پایین بود و اصلا متوجه من نشد.

تو جمعی که همه بی خیال حجاب شده بودند، این دختر نوبر بود.

دوباره براش دست تکون دادم . ایندفعه دید . اینکه دختر مهلقاست .

داشت به سمتم میومد ؛ چند متری تا رسیدن بهم، مونده بود که ساسان براش پا گرفت .

ساسان لش ترین پسر جمع و پسر خالمه؛ با بیشتر دخترای جمع رفیقه و اگه یکی ازش سر پیچی کنه، به

بدترین شکل ممکن مورد آزار قرارش میده و از قرار معلوم ، دختر مهلقا هم سرکشی کرده.

دختر مهلقا به فجیح ترین شکل ممکن جلوی پیست ر\*ق\*ص زمین خورد . صدای شکستن گیلای ها تو

شلوغی جمع گم شد .

مقداری از ش\*ر\*ا\*ب های ریخته شده ، به روی کتم پاشید؛ چون فاصله ی چندانی نداشتیم.

فکر کنم، این دلیل کافی بود تا سری جدید آزار و اذیت هامو شروع کنم. با اخم غلیظم ، از جا بلند شدم.

هنوز داشت با دستان لرزونش، خرده شیشه هارو جمع میکرد . از چند قسمت از دستش خون جاری بود .

خون و ش\*ر\*ا\*ب و اشک هاش با هم مخلوط شده بود . بازو شو گرفتم و پشت سرم کشوندمش.

همون لحظه مادر پیداش شد .

\_امیر سام ..... باید تا کمتر از 1 دقیقه اینجا باشی .

با اخم سری تکون دادم و بازم به دنبال خودم کشوندمش به جایه خلوت سالن رسیدیم .

روسریشو از سرش کشیدم و دستمو لای موهاش کشیدم.

هق هقش بیشتر شد.

موهاشو کشیدم رو زمین افتاد.

به طرف آسانسور رفتم و درشو باز کردم .

دخترک رو با تمام قدرت به گوشه آسانسور پرت کردم که آخش بلند شد.

جلو رفتم و با زانوم به پهلویش ضربه ای زدم.

\_این به خاطر خراب کردن مهمونی.

یکی دیگه زدم که گریش شدت گرفت.

\_اینم به خاطر انتقام چند سال پیشم.

از آسانسور بیرون اومدم و درش رو قفل کردم.

بی توجه به دخترانی که لحظه ای ازم چشم برنمی داشتند و نمی دونستن، پشت این ظاهر آراسته و جذاب، یه پسر به قول خودشون سادیسمیه، که اطرافیانش ازش می ترسن و با تنهایی خوگرفته و یا شاید می دونستن؛ ولی پول و داراییم، شخصیتم رو براشون کم رنگ کرده بود.

به سمت مادرم که عاشقانه دوستم داشت و از نظر من از همه بی گ\*ن\*ا\*ه تر بود، رفتم. طبق معمول، می تونستم غم بزرگی رو که پشت لبخند تحسین آمیزش پنهان کرده بود و باعث و بانیش مهلقا بود، به خوبی ببینم و انگیزم برای انتقام، بیشتر شه.

در تمام طول مهمانی، در کنار مادرم بودم؛ چون تمایلی به حضور در جمع و شرکت در بحثای مزخرفی که مردونه می دونستن، نداشتم. در این سالها که تحت درمان بودم، باورم شده که یه سادیسمی خطرناکم و ممکنه به اطرافیانم آسیب برسونم. ناخواسته پوز خندی به لبم اومد.. خطرناک.. هنوز مونده تا کسی خطرناک شدنمو ببینه.

\*\*\*

خورشید

بابسته شدن در، صدای هق هقم بلند شد؛ اما صدای آهنگی که پخش می شد، به اندازه ای بلند بود که کسی صدامو نمی شنید. گمونم حتی خداهم صدامو نمی شنید.. خدایا، مگه گ\*ن\*ا\*ه من چیه؟ من دارم تاوان چه چیزی رو می دم؟

خسته ام ....

اما تحمل می کنم....

خدایا روزگارت با من واحساسم بد تا کرد...

به محض اینکه خواستم از جام بلند شم، پهلو هام چنان تیر کشید که جیغم که ناشی از درد زیاد بود، به هوا رفت و دوباره سیل اشکام جاری شد. بعد از اینکه کمی آرام تر شدم؛ دستی به گونه های خیسم کشیدم و اشکامو پاک کردم. نباید اجاره بدم این ارباب خودخواه و دیوانه، اشکامو ببینه.

لباسمو بالازدم تا وضعیت پهلو هامو بررسی کنم؛ خداروشکر نشکسته بود ولی بدجور ضرب دیده بود و کبود شده بود چندین بار قصد داشتم این ارباب سادیسمی رو نفرین کنم؛ اما به نظرم، این آدم حقیر تر از اونی بود که بخوام نفرینش کنم. با قطع شدن صدای آهنگ، فهمیدم مهمونی تموم شده و الان در حال صرف شام هستن. امیدوار بودم؛ بعد از تموم شدن مراسم یکی بیاد و از اینجا نجاتم بده. مثلاً قرار بود بعد از مهمونی به دیدن مادرم برم. انگار کسی منو یادش نبود و متوجه غیبتم نشدن.

قفسه سینم به شدت می سوخت و خس خس می کرد. سرفه های پی در پی هم بدجور رو اعصابم بود و اینها نشونه ی خوبی نبود. احساس می کردم، هوای اینجا برای تنفس کافی نیست و هر لحظه ممکنه خفه شم. مطمئنم اینقدر به خودم فشار آوردم که صورتم کبود شده. دیگه بیشتر از این نمی تونستم نفس بکشم و چشمام نا خواسته در حال بسته شدن بود. قبل از اینکه چشمام کاملاً بسته شه متوجه حضور یک نفر در کنار خودم شدم؛ اما ضعیف تر از اونی بودم که بخوام چشمامو باز کنم و به صداهای نامفهومی که می شنیدم؛ جواب بدم؛ بنابراین چشمامو کامل بستم و خودمو به دست تقدیر سپردم.

بعضی وقت ها باید سکوت کرد...

باید تلاطم دریا را درون خود تحمل کرد..

باید حرف دل را قورت داد...

باید نشست و دید روزگار چه بر سرت می آورد...

حتی نمی توان گریه کرد...

باید بغض کرد باید دم نزد و سکوت کرد...

باشنیدن صداهای نامفهومی که به گوشم می رسید، چشمامو که به خاطر گریه زیاد می سوخت، باز کردم؛ اما نور شدیدی که به چشمم می خورد، باعث شد، چشمم رو چند بار باز و بسته کنم. بعد از اینکه چشمم به نور عادت کرد؛ کامل باز شون کردم. با احساس گرمای مطبوع و آرامش بخشی که پوست دستمو نوازش می کرد، توجهم به دستم جلب شد که در حصار یه دست مردونه اسیر شده بود. نمی دونم خواب بودم یا بیدار یا اثر مسکنایی بود که

بهم زدن، هرچی که بود، باعث شده بود در اون لحظه، برام مهم نباشه، کسی که دستمو گرفته، چه کسیه و یا قصدش چیه، برام مهم آرامشی بود که در شرایط سختی که توش قرار داشتم، به وجودم تزریق شده بود و منو غرق در لذت و امنیت غیر قابل وصفی کرده بود، خب منم یه دختر بودم، با احساس، ظریف، شکننده و نیازمند محبت و آرامش، بنابراین تصمیم گرفتم، برای لحظه ای اندک هم که شده، غم و تنهایی خودمو فراموش کنم و از این حس آرامشی که وجودمو فراگرفته ، لذت کافی رو ببرم. هنوز هم جرعت نگاه کردن به صورت کسی که این آرامشو بهش میدون بودم؛ نداشتم؛ اما... نه.. خدایا نباید... دیگه بسه.. نباید به این گرما و آرامش عادت کنم؛ محبت و آرامش همیشه با من غریب بوده .. همین تلنگر برام کافی بود تا دستمو از اون منبع گرما و آرامش دور کنم ؛ اما اون شخص دستمو محکم گرفته بود و ول نمی کرد، انگار اونم مثل من هیچ تمایلی به جدایی دستامون نداشت.

یه وقتایی لازم نیست حرفی زده شه بین دو نفر!

همین که دستت و آروم بگیره، یه فشار کوچیک بده!!!

این یعنی من هستم تا آخرش...

همین کافیه...!!!

امیرسام

چند ساعت از مهمونی گذشته بود، بالاخره مهمونی تموم شد، روی تختم دراز کشیده بودم و به گذشته فکر میکردم . یادمه مادر همیشه می گفت :

"گاهی برای داشتن انگیزه باید گذشته رو مرور کرد هرچند تلخ و طاقت فرسا"

چشمم تو تاریکی جایی رو نمیدید . دستمو روی میز کنار تختم کشیدم و چراخ خواب رو روی نور کم تنظیم کردم .

"از وقتی یادم میومد مورد مسخره و آزار دیگران بودم . وقتی که همه مادرو پدر ها به بچه هاشون لقب های بچه گونه و با مزه میدادن من شیطان دزد نامیده شدم . فرزند سوم خانواده بودم . قبل از به دنیا آمدن من مادرم دو زایمان داشت . یه دختر و یه پسر . بچه پسر خیلی زود مرد . مادر و پدرم نسبت فامیلی داشتن و این باعث میشد که فرزندان قبلیشون دچار معلولیت ذهنی و جسمی بشند و در آخر بمیرن . " دخترکی که قبل از من به دنیا امد هم مشکل جسمی داشت و فلج بود "

وقتی به دنیا اومدم، پدرم کل خاندان پهبد رو مهمونی داد. چرا؟! چون هیچ معلولیت جسمی نداشتم.

زیاد از دوران کودکیم یادم نیست. شاید اثر اون قرص ها و روان کاوی های باشه که برای فراموش کردن سارا گذروندم.

سارا ۴ سالگی ازم بزرگ تر بود. پاهاش فلج بودن (مادرزادی) چهره خیلی بانمکی داشت که هیچوقت از یادم نمیره.

مادر سال های اول تولد سارا به شدت مریض بود و زندگیشو تو بستر می گذروند. (افسرده شده بود)

تنبیگام شده بود اتاقک زیر پله ها. با سارا رابطه خیلی خوبی داشتم. تنها کسی بود که کارهام ناراحتش نمیکرد.

هرشب بعد از خاموشی منتظر اومدنش میومدم. با ویلچرش به طرف تخت میومد و ازم خواهش میکرد تا بلندش کنم. با کمال میل قبول میکردم. وزن چندانی نداشتم. روی دو تا دستام بلندش میکردم و روی تخت میذاشتمش. همیشه به خاطر شلوغی های زیاد همه جای بدنم کبود و زخم میشد و کار هرشب سارا بوسیدن زخم هام بود. آخرین شب هایی بود که باهم بودیم.

ازم خواسته بود که نقاشیشو بکشم. کل صبح رو روی نقاشیش کار کرده بودم وقتی نشونش دادم اخمی کرد  
\_داداش من که بال ندارم!

و من با اون استدلال بچه گونم بهش ثابت میکردم که فرشته ها بال دارن و با اونها پرواز میکنن.

بعد از این حرفم سارا گریه کرد و نقاشیو ازم گرفت و پارش کرد: من نمیتونم پرواز کنم... نمیتونم... بال های من شکستن...

اونشب بهش قول مردونه دادم تا یه کاری کنم که پرواز کنه.

شب بود و بارون میبارید مادرو پدرم مهمونی دعوت بودن.

سارا رو به حیاط بردم تا پروازش بدم. از خوشحالی نمیدونستیم چیکار کنیم. دسته های ویلچرش و گرفتم: سارا چشماتو ببند الان پرواز میکنی... چشماتو با خوشحال بست با تمام نیرویی که داشتم هلش دادم و دور تادور حیاط چرخوندمش... زمین خیلی لیز بود.

سارا: وای داداش من دارم پرواز میکنم..... مدام جیغ میکشید.

داد زدم: صبر کن برم مداد رنگی و کاغذ بیارم تا پروازتو نقاشی کنم.

کنار استخر رهاس کردم و دوان دوان به طرف عمارت رفتم.

از پله ها بالا رفتم. نفس نفس میزدم.

وسایل نقاشییم کنار پنجره بود نگاه ی به حیاط انداختم "رعدو برق میزد"

سارا رو ویلچر نبود. مهلقا به طرف استخر دوید، خودشو تو آب انداخت. نفس نمیکشیدم. صدای افتادن مداد رنگی ها با رعدو برق مخلوط شد. صدای جیغ ها هیستریک مهلقا از حیاط میومد."

رعدو برق زد، از فکر سارا و گذشته بیرون اومدم. داشت بارون می بارید. به طرف پنجره رفتم و به استخر چشم دوختم. "انتقام میگیرم"

آره انتقام...

انتقام از دست دادن سارا..

انتقام افسردگی مادرم..

انتقام بد رفتاری ارسلان..

انتقام چندسال دوری از مادرم و عذابی که طی دوره درمان بیماریم کشیدم..

انتقام همه رو ازش می گیرم، از خودش و دخترش

با یادآوری بلایی که سر اون دختر آوردم انتظار داشتم، آروم شم؛ اما بدتر پیشون تر شدم و عذاب وجدان گرفتم. خنده داره، برای یک سادیسمی که دنبال انتقامه، عذاب وجدان معنا نداره؛ اما اعتراف می کنم جایی در ته دلم، احساس کردم، برای اون دختر سوخت و دلیلش هم اینه که اون دختر موطلایی، منو یاد سارای عزیزم می ندازه؛ اما نه اون دختر سارا نیست بلکه دختر زنی ست که سارای منو ازم گرفت...

صبح شده بود و خورشید طلوع کرده بود؛ اما من هنوز بیدار بودم و فکرم درگیر اون دختر موطلایی بود، یعنی با بلایی که دیشب سرش آوردم، الان چه حالی داره؟ اصلا چرا باید نگرانش باشم؟ نه.. نباید بزارم حس دلسوزی مانع انتقامم بشه، امکان نداره از انتقام دست بکشم...

چشمامو که از بی خوابی می سوخت، روی هم گذاشتم تا کمی آروم شم؛ اما تصویر سارا، خواهر نازنینم که رویای پرواز داشت، لحظه ای از جلوی چشمم کنار نمی رفت. دریک تصمیم ناگهانی از جام بلند شدم. حتما عذاب کشیدن اون دختر و التماس کردنش، می تونه حال خرابمو خوب کنه؛ اما چیزی در درونم می گفت اشتباه می کنم. بی توجه به ندای درونم خنده هیستریکی سر دادم و به سمت جایی که خورشید رو حبس کرده بودم، رفتم؛ اما با دیدن جای خالی، حال خرابم تر شد. باعصبانیت به خدمتکار جوانی که پایین راه پله ها بود، اشاره کردم به سمتم بیاد. دخترک با ترس و وحشتی که تو صورتش موج می زد، به سمتم اومد... باورم نمی شه.. یعنی من تا این حد ترسناکم؟ پس چرا خورشید مثل این دختر ازم نمی ترسه؟

\_\_بله آقا... امری داشتین؟



باصدایی سرشار از حرص و عصبانیت جواب دادم:

\_این دختره، خورشید کجاست؟

مدام من من می کرد و جواب درستی نمی داد، بلند داد زدم:

\_مگه با تونیسستم؟ گوشات کرشده؟ گفتم اون دختر کدوم قبرستونیه؟

باصدایی که از بغض می لرزید، گفت:

\_آقا.. دیشب.. خورشید..

با باز شدن در عمارت نگاهم به سمت در عمارت رفت.

با دیدن خورشید که وارد عمارت شده بود، به خدمتکار اشاره کردم، می تونه بره. تمام مدت نگاهم روی خورشید بود و متوجه رفتن خدمتکار نشدم. نمی دونم چرا با دیدن این دختر، همیشه حس های ضد و نقیضی بهم دست می ده و کلافم می کنه.

با دیدن چند تار موی طلایی که از روسریش بیرون ریخته بود، ناخواسته یه قدم به جلو برداشتم. خیلی دوست داشتم برای یک بار هم که شده، دستمو لای موهای زیباش فرو ببرم و با این تصور حس خوبی بهم دست داد، موهای سارا هم طلایی بود.. بلند.. ل\*خ\*ت.. دوباره سارا.. به یک باره اون حس خوب از بین رفت و دوباره عطش انتقام، جاشو گرفت. با دیدن چهرش که از شدت درد درهم شده بود، حس خوشایندی تمام وجودمو فرا گرفت؛ حسی شبیه پیروزی. دستاش که ماساژ گونه روی پهلوهاش گذاشته بود و لحظه ای که تعادلشو از دست داد لبخندی رو لبم آورد؛ اما با دیدن دستانی که دور شونش حلقه شد و مانع سقوطش شد، لبخند از لبم محو شد و اخمام تو هم رفت و دوست داشتم صاحب اون دستارو که حس خوبمو خراب کرده بود، با دستای خودم خفه کنم؛ صاحب اون دستا کسی نبود، جز میلاد یکی از خدمتکارای عمارت. با دیدن لبخندی که رو لب هر دو شون نقش بست و خورشید که با خجالت سرشو انداخته بود پایین، خونم به جوش اومد؛ به نظرم اون لبخندا مشکوک بود و نمی توستم دلیل قانع کننده ای براشون پیدا کنم. هر دوشون خوش حال به نظر می یومدن و این خوش حالی حال منو بدتر می کرد؛ به خوبی می تونستم داغ شدن بدنم و صورتمو که حتما به سرخی می زد، احساس کنم. دوست داشتم برم به سمتشون و بلایی سرشون بیارم؛ از بس دندونامو روهم فشار داده بودم، هر لحظه امکان داشت، خرد بشن. به ناچار، به اتاقم پناه بردم و بعد از خرد کردن اولین چیزی که دستم اومد، به سمت بسته قرصام رفتم و دوتا شو، بدون آب انداختم بالا تا شاید کمی حالم بهتر شه

خورشید

دوباره به این عمارت منحوس برگشتم، عمارتی که هر لحظه اش برای من و مادرم، سرشار از درد بود؛ اما این بار دیگه تنها نیستم، یک نفر هست که می تونم بهش تکیه کنم، یک نفر که همیشه در کنارم بود و ازم حمایت می کرد؛ اما من هیچ وقت متوجهش نبودم؛ شاید چون هیچ وقت فکرشو نمی کردم، پسر سربه زیری مثل میلاد که هیچ وقت تو چشمم مستقیم زل نزده، بهم علاقه داشته باشه و یا شاید زندگی، به اندازه ای بهم سخت گرفته بود که دیگه جایی برای عشق نمی داشت؛ یعنی منم می تونم روی خوش زندگی رو ببینم و طعم خوشبختی رو بچشم؟

به راستی خوشبختی چیست؟

خوشبختی همین در کنار هم بودن هاست

همین دوست داشتن هاست

خوشبختی همین لحظه های ماست،

همین ثانیه های بیست که در شتاب زندگی گمشان کرده ایم!!

با احساس درد عمیقی تو پهلو، دستمو روش گذاشتم. ناخواسته اخام توهم رفت و تعادلمو از دست دادم؛ اما دستان قدرتمندی که دور شونه هام حلقه شد، مانع سقوطم شد؛ دستانی که هنوزم گرم بودند و این گرما بهم آرامش می داد و باعث شد، دردمو به فراموشی بسپارم. این دفعه برخلاف بیمارستان که همش سرم پایین بود، به خودم جرعت دادم و سرمو بلند کردم؛ اما اون لبخند و نگاه نافذ و شرم دخترانه ام، بهم اجازه نداد، سرمو بیشتر از این بالا بگیرم. می تونستم جریان خون را که به صورتم هجوم آورده بود، به خوبی حس کنم؛ اما با اینکه سرم پایین بود، هنوزم می تونستم سنگینی اون نگاه نافذ و گیرا رو حس کنم. اولین بارم بود که از سنگینی نگاه یک مرد اذیت نمی شدم و برعکس، احساس امنیت می کردم و باعث شد، لبخندی به لبم بیاد. با صدای بهم کوبیده شدن در که همچون زلزله ای برام ترسناک بود، لبخند از لبم محو شد و لرز شدیدی رو تو تنم احساس کردم. با تعقیب نگاه میلاد، به اتاق ارباب کوچک رسیدم که احتمالاً منبع این صدای وحشتناک بود. با ترس نگاهمو از پله ها گرفتم و به میلاد چشم دوختم؛ با فشاری که به شونم آورد و لبخند اطمینان بخشی که بهم زد، دوباره آرومم کرد. با نزدیک شدن سروناز که رنگش پریده بود، چشم از میلاد برداشتم.

-سروناز چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

\_نمی دونم چی شده، دوباره این ارباب سادیسمی زده به سرش، قبل از اینکه بیای، با عصبانیت سراغتو ازم می گرفت، از وقتی هم که وارد عمارت شدین، ازت چشم بر نمی داشت؛ به لحظه می خندید و دوباره اخم می کرد؛ انگار خود درگیری داره.

با حالت بامزه ای انگشت اشارشو کنار سرش تکون داد.

\_فکرکنم طبقه بالا شو اجازه داده.

با لحن بامزه سروناز و دیدن لبخند میلاد که باعث شده بود دوتا چال روگوش بیفته و خیلی بهش می یوم، منم خندم گرفت.

\_خورشید، بهتره به اتاقت بری. امروز نیازی نیست کاری انجام بدی، فقط استراحت کن.

\_نمی شه ممکنه ارباب...

\_نگران نباش؛ قبلا با خانم صحبت کردم و اجازه تو ازش گرفتم.

\_مادرم.. از دیروز تا حالا به دیدنش نرفتم.

\_اگه خوب استراحت کنی، شب می برمت تا ببینیش. اینقدر هم با من یکی به دو نکن و کاری که گفتمو انجام بده.

رو به سروناز ادامه داد:

\_به خورشید کمک کن به اتاقش بره و مراقبش باش.

تغییر لحن ناگهانی، متعجبم کرد و اجازه هرگونه اعتراض رو ازم گرفت.

سروناز دستشو به معنی اطاعت نظامی بالا آورد و بالحن بامزه ای گفت: چشم قربان.

و باعث خنده من و میلاد شد و بعدش همراه سروناز به سمت اتاقم، درواقع اتاق مشترک من و مادرم رفتیم. به

محض بسته شدن در، سروناز به طرفم اومد و کمکم کرد، دراز بکشم.

\_خب زودباش تعریف کن.

\_چی رو؟

\_خورشید اونی که فکرمی کنی منم، خودتی؛ به میلاد گفته بودم تا وقتی حال مادرت بهتر شه، صبرکنه؛ ولی این

طور که معلومه، نتونسته طاقت بیاره.

با خجالت سرمو انداختم پایین

\_حالا نمی خواد عین لبو شی، زودباش تعریف کن؛ حتی یه لحظه رو هم نباید جا بندازی،

منم هر اتفاقی که از دیشب برام افتاده بود و چیزایی که تو بیمارستان بین من و میلاد گذشته بود، براش تعریف

کردم. سروناز هم تا تموم شدن حرفام، ساکت بود و با ذوق و هیجان، به حرفام گوش می کرد.

\_خب دیگه تموم شد، همش همین بود. راستی، میلاد دیشب از کجا فهمیده بود من کجام؟

\_دیشب بعد از اینکه اون سادیسمی، تو رو با خودش برد، میلاد هم می خواست دنبالتون بیاد؛ اما ارباب بزرگ صداش کرد و مجبور شد، کاری که ارباب ازش خواسته بود، انجام بده؛ بعد از اینکه ارباب کوچک بدون تو به مهمونی برگشت، نگرانش بیشتر شد و عین مرغ سرکنده، این طرف و اون طرف می رفت. کل عمارتو برای پیدا کردن، زیر و رو کرد. اولین بارم بود که میلاد رو اینقدر عصبانی و بی قرار می دیدم. بعد از اینکه تو رو با اون حال پیدا کرد، به اندازه ای عصبانی بود که هر لحظه امکان داشت بلایی سر ارباب کوچک بیاره؛ بقیش رو هم که خودت بهتر می دونی.

از اینکه فهمیده بودم میلاد اینقدر نگرانم بود، حس خوبی بهم دست داد؛ تا حالا هیچ کس به جز مادرم، اینقدر نگرانم نشده بود؛ شاید دلیلش این بود که وجودم برای دیگران اهمیتی نداشت؛ اما حالا یک نفر هست که بیشتر از هر کس دیگه ای بهم اهمیت می ده و این حس خوب باعث شد، لبخندی به لبم بیاد.

\_ببند نیشتو. دخترم دخترای قدیم .. بگو ببینم چرا اون ارباب سادیسمی اون بلا رو سرت آورد؟ واقعا به خاطر ریختن نوشیدنی رو لباسش باهات اون کار رو کرد؟

\_ نمی دونم ... شاید ...

\_ بی خیال دیگه بهش فکر نکن.

وبا لحن شیطنت آمیزی ادامه داد: بهتره استراحت کنی و گرنه با آقا میلاد عاشق طرفی اگه چیزی لازم داشتی، خبرم کن.

وقبل از اینکه بتونم جوابشو بدم، اتاقو ترک کرد.

بارفتن سروناز، چند بار کلمه عاشق رو زیر لب تکرار کردم. واقعا میلاد عاشقمه؟ پس من چی؟ منم عاشقش هستم؟ با یادآوری چیزهایی که تو بیمارستان بین من و میلاد گذشت، آرامش وامینیتی که کنار میلاد داشتم، حس خوبی سراسر وجودمو فراگرفت؛ دلیل این حس خوب می تونه عشق باشه؟

آن گاه که عشق تو را می خواند، به راهش گام نه! هر چند راهی پر نشیب. آنگاه که تو را زیر گستره بال هایش پناه می دهد، تمکین کن!

هر چند تیغ پنهانش جانکاه. آن گاه که باتو سخن آغاز کند، بدو ایمان آور! حتی اگر آوای او رؤیای شیرینت را درهم کوبد، مانند باد شرطه که بوستانی را.

امیر سام

یه قلب دیگه از قهومو نوشیدم. تلخ بود .

اون حق نداشت به آرامش برسه . دختر مهلقا حق نداره بخنده . این وسط حضور میلاد بیشتر عذابم میداد اون حق نداشت بدون اجازه ارباب عمارت خورشید رو بیرون ببره .

قهوه رو با شدت روی میز کوبیدم و داد زدم : مگه نگفتم داغ باشه . (داغ بود ولی باید یه جوری خشمم خالی میکردم)

طلایه از تو آشپزخونه بیرون پرید : ب...بله ارباب؟

بلند شدم و ضربه ای به میز زدم . فنجان غلطی زد و روی سرامیک افتاد .

\_آخرین باره که بهت میگم دفعه بعدی اخراجه ....

طلایه :چش...چشم ارباب ...همش تقصیر این دخترس .

سرمو با تاسف تکون دادم . پاکت سیگارو از رو میز برداشتم و به سمت حیاط رفتم .

صدای میلاد از گوشه حیاط میومد "احسان گلای جدید رو بزار این گوشه عصر میکارمشون "

لبخند مسخره ای گوشه لبش بود و با تاسف داشت به من نگاه میکرد . به طرز غیر قابل باوری عصبی شدم . سیگاره نصفمو رو زمین انداختم و با نفرت لهش کردم .

ایستاده بود و با همون لبخند عصبیش بهم خیره شده بود.در حالی که به طرفش میرفتم،با صدای نسبتا بلندی گفتم : هـــــــــــــــــــــآن چیه پسر مش رجب؟افسار پاره کردی ! سرخود هر غلطی خواستی میکنی ...

"خندید"

تقریبا رو به روش ایستاده بود.قدم شاید چند سانتی ازش بلند تر بود ...مشخص بود داره خودشو نگه میداره تا چیزی نگه .

داد زدم :چرا لال شدی ...برا دختر مهلقا که خوب وراجی میکنی ...نکنه تخصصت فقط حرف زدن زیاد زدن با دختراست ؟

با شنیدن این حرف جوش آورد :بـــــــــــــــــــــین تا حا.....

هنوز حرفش کامل نشده بود که مش رجب لنگون لنگون به طرفش اومد و دستشو گرفت و باچشماش بهش التماس کرد ...وقتی مطمئن شد میلاد چیزی نمیگه دستشو گرفت و به طرف باغچه کشوند .

دلم میخواست یه دل سیر بزمنش . یه روز حسابی تلافیش میکنم .

نگاهم به ماشین ارسلان افتاد .

چند وقتی بود پشت رل ننشسته بودم.دستی به موهام کشیدم و با قدم های بلند به طرف ماشین رفتم . پشت رل نشستم .

مسیر کوتاهی برای دور زدن تو حیاط بود .

پشت در رسیدم کنترل همراهم نبود برای همین پشت سر هم چند بار بوق زدم .

\*\*\*

دقیقا نمیدونستم کجا میرم . خیلی وقت بود تهرانو ندیده بودم .چقدر عوض شده .به چراغ قرمز رسیدم . صدای گوش خراش اهنگ ماشین بغلی باعث شد به طرفش برگردم . سه تا دختر بودن . دختری که جلو نشسته بود شیشه رو داد پایین و بهم اشاره کرد تا منم بدم پایین .

دهنش به طرز چندش آوری باز و بسته میشد :آقا پسر باختن چه حسی داره !؟

با تخصی عینکمو دادم بالا : تا حالا تجربش نکردم....

دختره خنده مستانه ای کرد :چطوره الان تجربش کنی؟ دختره در حالی که شیشه رو میداد بالا گفت : چراغ قرمز بعدی.

لبخند کجی زدم،به طرف جلو چرخیدم و عینکمو دادم پایین.

برای چند دقیقه تفریح خوبی بود . 3 ...شیشه رو دادم بالا 2 ....نگاه پر غرومو بهشون انداختمو 1....

صدای لاستیک هام تو کل خیابون پیچیده شد.

کاملا مشخص بود که قدرت ماشین من چند برابر ماشین اوناست ولی دلیل تخصیشونو نمیفهمیدم.

با سرعت نسبتا زیادی از بین ماشینا لایی میکشیدم .

سرعتمو کم کردم ...فاصلمون تقریبا زیاد شده بود .کنارم رسید .چشمم به دختری که عقب ماشین نشسته بود افتاد.دستاشو بغل کرده بود و با عصبانیت بیرون رو نگاه میکرد.

لبخند کجی بهش زدم و دوباره سرعت گرفتم.چند متری تا چراغ قرمز مونده بود.چشمم به چراغ قرمز افتاد تا چند لحظه دیگه قرمز میشد برای همین با احتیاط بیشتری حرکت کردم.

دوباره کنارم رسیدن.دختر کناری مدام داد میزد:————وهو داری میبازی .

درست لحظه ای که پشت چراغ رسیدم ایستادم . اونا فریب خورده بودن چون سرعتشون زیاد بود چراغور رد کردن که خیلی زود توسط مامور راهنمایی رانندگی متوقف شدن . بلند خندیدم و زیر لب گفتم " کور خوندی".....

وقتی سبز شد به عمد از کنار رفتم تا بهشون بفهمونم بازندن. دختری که عقب نشسته بود از ماشین پیاده شد چند کلمه گفت و با عصبانیت به راهش ادامه داد.

وقتی کنارشون رسیدم چند بار بوق زدم و دستمو براشون تکون دادم .

با احساس نوازش صورتتم، چشمامو باز کردم. بادیدن مادرم که کنارم بود، بی درنگ خودمو در آغوشش جا دادم؛ خدا می دونه، در این شرایط سخت، چقدر به این آغوش مادرانه نیاز داشتم؛ محکم تر خودمو در آغوش مادرم جا دادم و دستامو دورش حلقه کردم. اشکام هم راه خودشونو پیدا کرده بودن و برای سرازیر شدن از هم پیشی می گرفتن. با احساس دستان مادرم که نوازش گونه، روی سرم کشیده می شد، آرام تر شدم و از شدت گریم کاسته شد. از آغوش مادرم خارج شدم و به صورت خندونش که دیگه رنگ پریده و لاغر نبود، چشم دوختم. مادرم در حالیکه اشکای رو گونمو پاک می کرد، با همون لبخند دلنشین و آرامش بخش، سکوت بینمون رو شکست.

\_نبینم دختر خوشگلم چشمات بارونی باشه.

در حالیکه صدام از بغض می لرزید، گفتم:

\_مامان، نمی دونی این چند روز چقدر بهم سخت گذشت.

پیراهنمو بالا زدم و به پهلوهای کبودم اشاره کردم.

\_بین اون ارباب سادیسمی چه بلایی سرم آورده ،اگه میلاد نبود...

سرازیر شدن اشکام، مانع ادامه حرفم شد. مادرم در حالیکه پهلوهامو نوازش می کرد، گفت:

\_دختر من باید قوی باشه؛ چون قراره سختی های زیادی رو تحمل کنه.

\_تا وقتی که شما کنارم باشی، من می تونم همه سختی ها رو تحمل کنم.

\_تو باید قوی باشی؛ حتی اگه من دیگه کنارت نباشم.

با این جمله، چیزی در درونم فرو ریخت.

\_مامان جونم مگه قراره کجا بری؟

مادرم دستمو گرفت و بلندم کرد.

\_دخترم همیشه به خدا توکل کن، مطمئن باش حتی اگه من پیشت نباشم، خدا هیچ وقت تنهات نمی ذاره.

و بعد دستامو رها کرد و ازم فاصله گرفت؛ هرچه سعی کردم این فاصله رو ازبین ببرم، فایده ای نداشت؛ انگار پاهام به زمین چسبیده بودن و توانایی حرکت نداشتن. مادرم هم هر لحظه ازم دور تر می شد و هرچقدر صداش می کردم، بر نمی گشت؛ انگار صدامو نمی شنید. اینقدر فریاد زدم که گلوم می سوخت؛ ولی فایده ای نداشت؛ تا اینکه مادرم به طور کامل از دیدم محو شد. درحالیکه با فریاد مادرمو صدا می زدم، از خواب پریدم.

دستی به گونه های خیسیم کشیدم. خدایا این چه خوابی بود؟ اولش خیلی خوب و شیرین بود؛ اما آخرش ترسناک و تلخ... یعنی تعبیرش چی می تونه باشه؟ نکنه اتفاقی برای مادرم افتاده؟ با باز شدن در و دیدن سروناز که با ترس وارد اتاقم شده بود، رشته افکارم پاره شد.

\_ خورشید جان.. چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟ کسی به اتاقت اومده و اذیتت کرده؟ نکنه هنوز درد داری؟  
با یادآوری خوابم با بغض گفتم: سروناز... مادرم..

و شروع کردم به گریه کردن. سروناز هم که خیالش تا حدودی راحت شده بود، به طرفم اومد و بغلم کرد.  
\_ عزیزم، خواب بد دیدی؟ می خوام برام تعریف کنی؟

\_ تو خواب دیدم مادرم ازم دور می شد، می گفت قراره منو تنها بزاره.  
و گریه شدت گرفت.

\_ نگران نباش عزیزم، حال مادرت خوب می شه حتما؛ چون واسه اتفاقای دیشب ذهنت درگیر بود، این کابوسو دیدی.

با اینکه ترسم کمتر شد؛ ولی هنوزم نگران بودم.

\_ میلاد کجاست؟ مگه قرار نبود منو ببره بیمارستان تامادرمو ببینم؟

\_ میلاد تو حیاطه، تو باید استراحت کنی هنوز حالت...

\_ خواهش می کنم سروناز، به میلاد بگو بیاد.

با التماس به چشمش خیره شدم تا قبول کنه، اونم بدون حرف از اتاق خارج شد.

سرم خیلی درد می کرد. چشمامو بستم و شقیقمو ماساژ دادم. با اومدن میلاد، دست از این کار کشیدم و بدون مقدمه گفتم:

\_ منو ببر پیش مادرم، باید ببینمش.

\_ اما تو...

با عصبانیت و صدایی که ناخواسته تنش بالا رفته بود، حرفشو قطع کردم.



\_گفتم منو ببر پیش مادرم.

میلاد از عکس المعلم متعجب شد؛ چند ثانیه بعد از اینکه از بهت خارج شد، گفت:

\_باشه... صبر کن با خانم هماهنگ کنم.

و بدون هیچ حرف اضافه ای اتاقو ترک کرد.

\*\*\*

به محض پیاده شدن از ماشین، قبل از میلاد، به سرعت وارد بیمارستان شدم و به سمت قستی که مادرم بستری بود، رفتم؛ اما خبری از مادرم نبود. هرچقدر هم چشم گردوندم، نتونستم پیداش کنم. خدایا.. مادرم.. نکنه اتفاقی براش افتاده؟ با چشمانی گریون، به سمت ایستگاه پرستاری رفتم؛ میلاد هم پابه پام می اومد. به هیچ وجه، توانایی حرف زدن نداشتم؛ یعنی بغضم اجازه نمی داد، حرف بزنم. میلاد با فهمیدن حال خرابم، زودتر از من به حرف اومد.

\_می بخشید؛ خانم حسینی، تا دیروز دربخش مراقبت های ویژه بستری بود؛ ولی الان نیست.

پرستار یه نگاه به چشمان گریونم انداخت و گفت:

\_اسم کامل بیمار تون چیه؟

این دفعه من جواب دادم:

\_مهلقا حسینی

بعد چک کردن لیستی که دستش بود، گفت:

\_خوش بختانه امروز صبح حالشون بهتر شده و به بخش منتقل شدن.

این جمله، آب سردی بود بر آتش درونم که ذره ذره وجودمو می سوزوند و باعث شد، نفسی که تو سینم حبس شده بود، با آسودگی خارج کنم.

نگاهی به چهره ی میلاد انداختم که مثل من خوش حال بود.

با خوش حالی غیر قابل وصفی گفتم:

\_کدوم اتاق؟

\_اتاق ۱۰۸... اما تازه بهشون آرامبخش تزریق کردیم و الان خواب هستن؛ بهتره بیداشون نکنید.

همین که حال مادرم بهتر شده بود و دیگه قرار نبود، تنهام بزاره، برام یه دنیا ارزش داشت.

\_چشم، بیدارش نمی کنم.

و به سرعت به سمت اتاقش رفتم.

بادیدن مادرم که روی تخت دراز کشیده بود و بدون اون سیم ها و دستگاه ها، با آسودگی به خواب عمیق فرورفته بود، زیر لب خدا رو شکر کردم که سلامتی مادرمو بهش برگردونده بود.

\_حالا که حال مادرت خوبه، چرا داری گریه می کنی؟

\_این اشکا از سر شوقه، نه ناراحتی.

\_بسه دیگه گریه نکن؛ یه نگاه تو آینه به خودت انداختی؟

اشکای رو گونمو پاک کردم و به سمت آینه ای که تو اتاق بود، رفتم؛ با دیدن صورت رنگ پریده و چشمام که زیرشون گود افتاده بود، متعجب شدم؛ فکر نمی کردم در عرض چند روز، این بلا سرم بیاد. با دیدن اخمای میلاد سرمو انداختم پایین و ترجیح دادم سکوت کنم.

\_خب حالا که از سلامتی مادرت مطمئن شدی، باید به عمارت برگردیم؛ فردا دوباره می یارمت، مادرتو ببینی.

با اخم غلیظ و لحن جدیش، ترجیح دادم، اعتراضی نکنم و به همراهش به عمارت برگشتم.

دستامو زیر سرم گذاشته بودم و بی هدف به سقف زل زده بودم.

چرخه زدم هوا به شدت بادی بود.

به قدری سکوت تو اتاقم حاکم بود که صدای تیک تاک ساعت هم آزارم میداد.

با شنیدن صدای موبایلم، تو تاریکی دستی به میز کنار تختم کشیدم و بدون اینکه حرکت اضافی بکنم با صدای خواب آلو و بم جواب دادم.

:بله!؟

ناشناس: سلام ببخشید این موقع شب مزاحمتون شدم از بیمارستان ... تماس میگیرم!

\_حالا که شدین ...

ناشناس: بله ... بیمار مهلقا حسینی حالش خوب نیست مدام اسم شمارو به زبون میاره ...

/خب!؟

ناشناس: پوف..خب یه سر بیاین ببینین چیکارتون داره

بی حرف اضافه تماسو قطع کردم.

\*\*\*

بی حرف کنارش ایستادم ..چشماشو بسته بود و نفس های عمیق میکشید.

مهلقا: دلیل نفرتتو میدونم ...

با عصابنیت دستی لابه لابه موهام کشیدم.

مهلقا: موقعی که سارا به دنیا اومد کل عمارت شاد بودن یکی یک دونه ارباب ....چهره خیلی زیبایی داشت و به همه میخندید اما زمانی که مشخص شد سالم نیست و فلجه..دیگه نمیخندید..نمیخندیدند ..هیشکی...خانوم از پس سارا بر نمیومد ..از دستش خسته شده بود ولی دوستش داشت ...ارباب وجود سارا رو عار میدونست برای همین همیشه حضورش رو نادیده میگرفت ...خورشید هنوز به دنیا نیومده بود و من هم جوان و سرزنده بودم با اجازه ارباب شدم خدمتکار شخصی سارا ..دختر شیرینی بود یک سال بعد خبر آوردن خانوم دوباره حاملس دوباره همون فضای ترس و خفقان تو عمارت حاکم شد ...ترس از سالم نبودن بچه ...نه ماه مثل برق و باد گذشت و پسر ارباب به دنیا اومد ..پسر به قدری زیبا بود که همه رو مدهوش خودش کرده بود "چشماشو وا کرد و به سختی نفسی کشید"

دیگه سارا کوچولو و اون قلب مهربونش فراموش شده بود.بی صدا یه گوشه از عمارت روی ویلچرش می نشست و با چشماش بسته پرواز رو تصور و آرزو میکرد.

با عصابنیت گفتم : اون شب بارونیو بگو "بگو تا راحت تر بکشم"

مهلقا اشک رو چشماش رو پاک کرد:من...همش تقصیر من بود اون ...اون داشت خودشو بالا میکشید ...

صندلی کنارمو با صدا به طرفم کشیدم.

مهلقا:من فقط خواستم نجاتش بدم ..من من شنا بلد نبودم.

\_شنا بلد نبودی و اونو به کشتن دادی؟

مهلقا:هرکاری میخوای با من بکن ولی کاری با خورشید نداشته باش.

\_هه ..تو که پروندت بستس "مهره سیاه"نوبت دخترته.

مهلقا به گریه افتاد و با عجز دستمو گرفت:خواهش میکنم با اون کاری نداشته باش اون کسیو نداره ..خواهش میکنم.

دستم با شدت کشیدم: دیره دیرگه دیره تو مهره ضعیفی بودی.

از اتاق بیرون اومدم.

هنوز با عجز صدام میکرد.

در اتاق مهلقا رو محکم به هم کوبیدم؛ به طوریکه سکوت بیمارستان به یک باره شکسته شد و پرستار شیفت که در حال چرت زدن بود، از خواب پرید و با خواب آلودگی و عصبانیت گفت: آقا اینجا بیمارستانه ....

با عصبانیت بهش چشم دوختم و منتظر بودم حرفشو ادامه بده تا منم به این بهونه حرص و عصبانیتمو خالی کنم؛ اما گویا با دیدن چهره عصبانی و چشمام که خون جلوشو گرفته بود، حساب کار دستش اومد و حرفشو نصفه رها کرد. منم بی هیچ حرفی از بیمارستان خارج شدم و باگام های محکمی که برمی داشتم، سعی داشتم تمام عصبانیتمو روی زمین خالی کنم؛ اما باز هم از عصبانیتم کاسته نشد.

در ماشینو محکم به هم کوبیدم و پامو رو پدال گاز گذاختم و تا جایی که می تونستم فشار دادم و با سرعت سرسام آوری شروع به حرکت کردم. خوش بختانه در اون ساعت از شب شهر خلوت بود و می تونستم تا حدودی خودمو تخلیه کنم.

با دیدن پارک لاله که تومسیر خونمون بود، ماشینو متوقف کردم و دوباره ذهنم پرکشید به سمت گذشته و خاطرات خوبی که از سارا در این پارک داشتم. یادمه ارسلان کمتر اجازه می داد سارا در مقابل دیگران مخصوصا دوستان و همکارانش ظاهر بشه به طوریکه خیلی از آنها از بودن سارا خبر نداشتن؛ چون باعث کسر شأن ارسلان بود که دوستاش بفهمن بعد مردن چند بچه، بالاخره بچه ای که زنده مونده فلجه؛ حتی بعد از اینکه فهمید من چه بیماری دارم، منو هم به طریقی از خودش روند و آواره غربت کرد تا کسی نفهمه یه پسر سادیسمی داره. هر وقت همکاران و دوستاش به خونمون می اومدن از مهلقا می خواست، سارا رو به خارج از خونه ببره تا کسی اونو نبینه و مهلقا هم سارا رو به این پارک می آورد. منم باهاشون همراه می شدم.

هر بار که سارا رو سوار تاب می کردم، با اصرار زیاد ازم می خواست محکم تر هولش بدم و بالاتر می رفت؛ هنوزم صداس تو گوشمه که با خوش حالی جیغ می کشید "داداش من دارم پرواز می کنم"

یادآوری خنده ها و جیغای سارا همچون آب سردی آتش عصبانیتمو خاموش کرد و باعث شد لبخندی هر چند بی جون به لبم بیاد.

سارای من با همه دخترا فرق داشت و تنها آرزوش داشتن دوبال پرواز بود که بالاخره بهش رسید و منو با غم بزرگ نبودنش تنها گذاشت... سارا من بهت قول می دم انتقام تو رو از همشون می گیرم مهلقا و ارسلان باید تاوان این کارشونو پس بدن؛ اما حیف که عمر مهلقا به اندازه ای نیست که عذاب کشیدن دخترشو ببینه و مثل من که تو رو از دست دادم و ذره ذره آب شدم عذاب ببینه...

یادآوری خاطرات سارا برام هم آرامش بخش بود و هم انگیزه برای انتقام بیشتر می کرد. دوباره با عصبانیت ماشینو روشن کردم و به عمارت برگشتم.

مش رجب با شنیدن صدای بوق ماشین، در عمارتو باز کرد و بعد از اینکه ماشینو پارک کردم، سراسیمه به سمتم اومد.

\_ آقا این وقت شب کجا رفته بودین؟

با عصبانیت گفتم: به تو چه ربطی داره؟ باید به توهم جواب پس بدم؟

تا اومد حرفی بزنه با صدای جیغی که از عمارت اومد با دو دستش به سرش کوبید و یا خدایی گفت و به سمت عمارت دوید.

منبع صدای جیغ خورشید بود و حدس زدن دلیلشم برام کار سختی نبود؛ حتما خبر مرگ مهلقا رو بهش دادن تازه این اولشه... نگاهمو از عمارت گرفتم و چشم دوختم به استخری که عزیزترین کسمو ازم گرفت و دوباره اون لحظه شوم برام تداعی شد.

به خودم اومدم .

علاقه زیادی داشتم که عذاب کشیدن دختر مهلقا رو ببینم. سیگارمو روشن کردم و با خونسردی به طرف حیاط رفتم . هر لحظه صدای جیغ و داد و ناله هاش بیشتر میشد.

چشمامو بستم " سارا الان حالت خوبه؟ الان که داری طعم تلافی کردن رو میچشی؟ "

در کلبه مهلقا باز شد و خورشید سراسیمه به طرف بیرون دوید.

با گریه و عجز مهلقا رو صدا میزد.

نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی که گوشه لبم بود، به طرفش رفتم.

\_ مرد؛ دیگه رفته و تو دیگه هرگز نمیتونی ببینش؛ اخ که چقد دوست داشت ببینت!

یکباره به سمتم چرخید. با دیدنم گریش شدت گرفت:

\_ تو کشتیش تو مامان منو کشتی ... تویه احمق.

با چشای سرخش به طرفم دوید. به خاطر ضعفی که تو پاش بود، مقابلم زمین خورد؛ ولی ناامید نشد و ایستاد. با داستان لرزانش یقمو گرفت:

\_ تو یه آشغالی؛ برو به درک.

و هولم داد؛ اما تکون نخوردم.

جلو پام نشست و گریه کرد .

قادر به انجام هیچ کاری نبود؛ حتی از فحشی که بهم داد ناراحت نبودم.

چند دقیقه ای بود که هیچ کدوم از جامون تکون نخورده بودیم. باران شدیدی می بارید. هنوز هق هق گریه اش بلند بود.

\_میخوام ببینمش ... برای آخرین بار.

\*\*\*

پامو تو عمارت گذاشتم.

\_طلایه ... طلایه ...

فضایه داخل عمارت به شدت تاریک بود و فقط نور قسمتی از آشپزخونه روشن نگهش داشته بود.

چیزی در تاریکی تکون خورد. حدس زدنش سخت نبود.

\_بله .. بله ارباب

هنوز نفس هاش سر جاش نیومده بود.

\_مادرم اومده؟

دستی به دامنش کشید :

\_خیر ارباب؛ هنوز با اقای پهبد در سفر کاری هستند.

پوفی کردم :

\_دختر مهلقا تو حیاطه؛ برو بیارش داخل، تا فردا باید سالم باشه.

طلایه چشمش گرد شد:

\_ تا فردا .. چرا؟

داد زدم :

\_ حرف اضافه نزن؛ گفتم برو بیارش داخل.

چیزی نگفت و با دو به طرف حیاط دوید.

به طرف اتاقم در حرکت بودم. شاید دیدن مادرش بیشتر غذایش میداد.

در اتاقم باز بود.

از دست این خدمتکارای احمق که همیشه کاراشون ناقصه.

پیرهنمو در اوردم و با سیگاری که گوشه لبم بود ، از پنجره حیاطو تماشا کردم.

طلایه کنار خورشید نشستته بود و با عجز اسم میلاد رو صدا می زد.

خورشید بی حس رو زمین دراز کشیده بود و به فریاد های طلایه پاسخ نمی داد.

چشمامو باز کردم. هوا روشن شده بود. اطرافمو از نظر گذروندم . تو یک اتاق 30 متری رو زمین خوابیده بودم.

چشمامو مالوندم. با دیدن لباسای گلیم دیشب برام تداعی شد.

"وای مامان"

بی بغض شروع کردم به گریه کردن. سیل اشک هام از گونم پایین می ریخت.

توان ایستادن نداشتم . پاهام از شدت ضعف می لرزید.

\_ طلایه.... طلایه خانم

صدای قدم های سنگینی میومد. شروع کردم به سسکه کردن.

دیوار رو کمک گرفتم و با هزار مصیبت ایستادم.

پشتم به در بود. صدای وحشتناکی از سمت در اومد.

ارباب: د یا لا دیگه ... مگه نمیخوای اون لاشخور رو ببینیش؟

برگشتم؛ چهرش از فرط عصبانیت به سرخی میزد.

\*\*\*

دستی به لباسای مشکیم کشیدم و در ماشین ارباب رو باز کردم. چشمم به میلاد کز کرده گوشه حیاط بود که با غم نگاهم میکرد. سرمو انداختم پایین.

دستم می لرزیدن. چرا حسشون نمیکردم!؟

در ماشین باز شد و ارباب سوار شد.

\_ ببین به کجا رسیدم که یه کلفتو سوار ماشینم می کنم.

و با حقارت نگام کرد. سرمو از اینی که بود پایین تر انداختم.

دیگه اشکی برام نمونه بود.

زیر لب لالایی که همیشه مادرم میخوند رو زمزمه کردم :

لالالالا گل بادوم بخواب آروم

بخواب آروم

گل پونه دنیا اینجور نمیمونه

لالالایی لالایی لالایی

گل عمرت نشه پر پر

بترس از چرخ بازیگر که صدتا پیچ و خم داره

تورو راحت نمیزاره



لـولو پشتـدر خـونه ميخواد تـورو بترسـونه

زـمـونه مـثل زـنـدون دـل زـنـدوني هـا خـونه

به خودم اومدم. با گريه و صدایي تقريبا رسا لالايي رو ميخوندم.

از ترس ارباب سريع اشکامو پاک کردم و با ترس نگاهش کردم. اصلا تو اين عالم نبود و با خودش تکرار ميکرد  
"بخواب آروم".

جلوي يکي از بیمارستان هاي تقريبا در پيت و دولتي شهر نگه داشت.

\_\_پياده شو؛ همين جاست. بين خوب گوشاتو باز کن اگه قراره کولي بازی در بياری، بهتره نری داخل. من اينجا آبرو دارم.

اينارو با صدای آرومي، داشت زمزمه ميکرد.

پشت سرش در حال حرکت بودم. دستي به صورتم کشيدم؛ خيس خيس بود. با گرفتن ديوار به زور تعادل خودمو حفظ ميکردم.

ارباب کنار اطلاعات ايستاده بود و يه چيزايي به پرستار پشت ميز می گفت.

چشمامو بستم گلوم خشک شده بود.

\_\_هوي دختر مهلقا بيا اينور.

دختر مهلقا؟ کدوم مهلقا؟ ديگه مهلقايي وجود نداره!

سرگردون دنبالش راه افتادم.

\_\_ديشب مرگ مغزي شد. بدون اون دم و دستگاه ها زنده نميموند؛ گفتم دستگاهها رو قطع کنن.

چيزي نگفتم. اينبار با صدا گريه کردم؛ به خاطر بي کسيم!

مسير بخش تا سردخانه و طی ميکرديم که شخصی رو از اتاق بيرون آوردن.

حتی با اون ملافه ای که روش بود هم ، می تونستم تشخیصش بدم.

هق هقم شدت گرفت.

پرستار به طرف ارباب رفت :

\_ آقای پهبند ، دستگاها رو قطع کردیم ؛ اگه اجازه بدین ببریمش سرد ....

دیگه نمیشنیدم چی میگن ؛ فقط من بودم و مامان .مامانی که هم بود و نبود.هم پدر بود و هم مادر هم همه کس بود و هم بی کس.

بالاخره هفت روز گذشت...هفت روز بدون خواب...بدون خوراک..بدون اشک وناله ..بدون حتی یک کلمه حرف زدن...فقط گذشت..الان دقیقا هفت روزه که تنها وبی کسم..نه مادری..نه پدری..

با باز شدن در اتاق ،چشم از سقف برداشتم ونگاهم رفت به سمت سحرناز که با تاسف به ظرف غذای دست نخورده ام نگاه می کرد.

-خورشید چرا با خودت این کار رو می کنی؟می دونی چند روزه چیزی نخوردی؟

ومن جز سکوت جوابی نداشتم .هفت روزه که کار سروناز شده پرسیدن این سوال تکراری ودر ادامه جواب تکراری من که سکوت بود .

سروناز لبه تخت نشست ودستامو تو دستاش گرفت وبا بغض گفت:

-خورشید تا کی می خوای به این روند ادامه بدی؟می دونی میلاد با دیدنت تو این وضعیت چقدر عذاب می کشه؟ حتی بغض سروناز واومدن اسم میلاد هم نتونست منو وادار به شکستن روزه سکوتم کنه.

میلاد... تنها کسی که در این هفت روز همه جوهر کنارم بوده ومثل همیشه برام تکیه گاهی محکم بوده وسروناز که مثل یک خواهر بهم رسیده .نهایت سعیشو کرده تا به این سکوت مرگبار خاتمه بدم اما...

سروناز بعد از اینکه از تلاشش برای حرف زدن من ناامید شد، از جاش بلند شد.

-من بیشتر از این نمی تونم تحمل کنم .تنها کسی که می تونه این سکوتو بشکنه میلاده.

واز اتاق خارج شد قبل از اینکه بتونم حرفشو تحلیل کنم ،میلاد وارد اتاق شد وبه سمتم اومد.

-خورشید چرا به حرف سروناز گوش نمی کنی؟می دونی چقدر به خاطر توگریه می کنه؟می دونی همه نگرانتن؟

ناخواستہ پوزخندی به لبم اومد. منظورش از همه چه کسانی بود؟خانم که دو روز بعد از مرگ مادرم یه نفر رو جایگزینش کرد وممکنه منو هم فردا پس فردا از عمارت بندازه بیرون ویا امیرسام که به پرستار گفته دستگاه ها رو از مادرم که مرگ مغزی شده بود وامیدی هر چند ناچیز به زنده بودنش بود جدا کنن وتا الان جز زخم زبون زدن

وتهدید به انتقام کاری واسم انجام نداده ومدام به خاطر مخارج بیمارستان دولتی که هزینه زیادی هم نداشته سرم منت می ذاره وآخرش همه رو از حقوق ناچیز مادرم کم کرد.

میلاذ که کاسه صبرش لبریز شده بود با خشونت وکلافگی گفت:

د- لعنتی تا کی می خوای سکوت کنی؟ خسته نشدی؟ از اینکه عذاب کشیدن منو می بینی لذت می بری؟ فکرمی کنی مادرت راضیه تو روتو این وضع ببینه؟

با اومدن اسم مادرم بغض هفت روزه ام سرباز کرد واشکام که انگار در این هفت روز باهام قهر کرده بودن، سرازیر شدن. میلاذ با دیدن گریم بهم نزدیک شد ومنو در آغوش گرفت.

\_ گریه کن... خورشید... تو خودت نریز... هرچی تو دلته بریز بیرون وخودتو خالی کن.

\_ میلاذ.. مادرم.. همه کسم.. دیگه پیشم نیست.. یتیم شدم.. من دیگه تنهام.

میلاذ همزمان که سرمو نوازش می کرد گفت:

\_ نه عزیزتر از جونم... کی گفته تو تنهایی؟ پس من اینجا چی کاره ام؟ از این به بعد خودم می شم همه کست.

باشنیدن این حرفا که واسم قوت قلب بود با خیالی آسوده در آغوش مردی که همه جوره بهش اعتماد داشتیم وحالاشده بود همه کسم به اندازه ی هفت روز گریه کردم.

\_ می خوای ببرمت سر مزار مادرت؟

سرمو به معنی آره تکون دادم.

\_ به سروناز می گم کمک کنه.

\_ نه لازم نیست خودم می تونم پیام.

بعد از مرتب کردن لباسام همراه میلاذ از اتاق خارج شدم سروناز با دیدن من میلاذ در کنارهم لبخند هر چند بی جونی زد. با پایین اومدن از پله ها متوجه جمعیت زیادی شدم که تو تالار پذیرایی حضور داشتن ودور هم نشسته بودن اما دلیل حضور این جمعیت فوت مادرم نبود اصلا مراسمی نداشتیم که کسی بخواد بیاد این طور که متوجه شده بودم پهبد بزرگ حال مناسبی نداره وبیماریش بدتر شده احتمالا امیدی به زنده بودنش نیست دلیل حضوراین جمعیت هم همینه.

شونه به شونه میلاذ به سمت در خروجی عمارت رفتم اما قبل از اینکه بتونم از عمارت خارج شیم با صدای عصبانی وپر از خشم امیرسام متوقف شدیم.

\_ فکر می کنم هفت روز استراحت برات کافی باشه دختر مهلقا..درسته؟

استراحت؟ از نظر این مرد هفت روز بدون خواب و خوراک گذراندن استراحت؟

میلاد جواب داد:

\_ داریم می ریم...\_

امیر سام با فریاد حرف میلاد رو قطع کرد:

\_ نگفتم کدوم گوری می رید... این دختر اینجا مهمون نیست کلفتی و وظایفی داره حالا هم که اون زنه مرده باید علاوه بر جبران هفت روز مفت خوری روزایی رو هم که مادرش مریض بوده جبران کنه.

از سرخی صورت میلاد ورگ شقیقه اش که بیرون زده بود حدس زدن اینکه چقدر عصبانیه و به زحمت داره خودشو کنترل می کنه تا بلایی سر امیر سام نیاره کار سختی نبود.

با اومدن مادر امیر سام میلاد جواب امیر سامو نداد.

\_ امیر سام تو بهتره به مهمونا برسی.

\_ اما...\_

تو این دنیا تنها کسی که امیر سام از حساب می برد مادرش بود بنابراین با نگاه هشدار دهنده مادرش ادامه حرفشو خورد و بعد از اینکه نگاهی از سر نفرت بهمون انداخت از مون دور شد.

مادرش با مهربونی دستمو گرفت و گفت:

\_ دخترم حالت خوبه؟ بازم بهت تسلیت می گم و بابت رفتار امیرسام ازت معذرت می خوام لازم نیست نگران کارهای مادرت باشی خانمی که جای مادرت استخدام کردم همه کارهارو به خوبی انجام می ده توهم می تونی از هر وقت که بخوای کارتو شروع کنی و تو خونه ی خودت و مادرت در این عمارت به زندگیت ادامه بدی.

قلبا به خاطر قضاوت عجولانه ای که درمورد خانم داشتیم شرمنده بودم.

\_ ممنون خانم به محض اینکه حال خوب بشه کم کاری این مدت رو جبران می کنم.

\_ می دونم عزیزم.

روبه میلاد گفت:

\_ به راننده گفتم ماشینو آماده کنه و شما رو به بهشت زهرا ببره.

بعد از تشکر از خانم از عمارت خارج شدیم.

با رسیدن به مزار مادرم پاهام شل شد و مجبور شدم زانو بزنم. میلاد زیر بغلمو گرفت تا بلندم کنه امبا دستم بهش اشاره کردم لازم نیست میلاد هم بعد از خوندن فاتحه ای برای مادرم ازم دور شد و منو با مادرم تنها گذاشت تا با مادرم تنها باشم.

دستم روی نوشته های روی سنگ قبر مادرم کشیدم "مرحومه مهلقا حسینی" چند بار کلمه مرحومه رو زیر لب زمزمه کردم احساس می کردم با هر بار تکرار این کلمه مزه دهنم تلخ تر می شد و این آغازی بود برای سرازیر شدن اشکام... مامان... مامان گلم.. الان جات خوبه مگه نه؟ بایدم خوب باشه چون الان در کنار شوهرتی و مثل من تنها نیستی.. مامان چطور دلت اومد منو تنها بزاری؟.. تو که نیستی دیگه کی هست که موهای طلایمو شونه کنه و قربون صدقم بره... وقتی خوابم نمی بره واسم لالایی بخونه.. به درد و دلام گوش کنه... نوازشم کنه... مامان..

روی مزار مادرم خیمه زدم و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن و صدا زدن مادرم. میلاد با دیدن من تو اون وضع بازمو گرفت و بلندم کرد و با صدایی که بغض داشت گفت:

\_ خورشید بسه داری خودتو نابود می کنی؟

\_ میلاد می خوام پیش مامانم باشم.

\_ نه برای امروز بسه حالت اصلا خوب نیست بعدا دوباره می یارم.

و منو که اراده و توانی نداشتم به سمت ماشین برد و به عمارت برگشتیم.

آخرین میوه رو خشک کردم و تو ظرف چیدم. سروناز در حالیکه زیر لب غرغر می کرد لیوانارو تو سینگ ظرفشویی گذاشت تابشوره.

\_ دوباره چی شده؟

باحرص گفت: نمی دونم اینا اومدن واسه عزاداری یا گذاشتن قول و قرار عروسی؟ طلایه خانم هم که چپ می ره راست می ره می گه واسشون چای بیار... کوفت بیار...

ازاینکه می دیدم داره حرص می خوره خندم گرفت اخه صورتش خیلی بانمک شده بود.

۱۰روز بعد از فوت مادرم پهبند بزرگ هم که بیمار بود فوت کرد. خانم اصلا حالش خوب نیست درکش می کنم چون از دست دادن یک عزیز خیلی سخته. امیرسام هم انگار نه انگار پدرش فوت کرده تا الان یه قطره اشکم نریخته حتی در ظاهر هم سعی نمی کنه خودشو ناراحت نشون بده البته از آدمی با وضعیت اون بیشتر از این هم نمی شه انتظار داشت ولی پدر و مادر هرچقدر هم که بد باشن غم از دست دادنشون خیلی بزرگه.

اطرافیان هم به ظاهر ناراحت هستن خیلیاشون سال به سال هم به خونه پهبند بزرگ نمی اومدن ولی حالا طوری رفتار می کنن که هرکی ندونه فکر می کنه چقدر با این خانواده صمیمی هستن هنوز ۱۰روز به چهلم پهبند بزرگ مونده ولی مستقیم و غیرمستقیم بحث از دواج امیرسام رو پیش می کشن. مسلما این کار رو برای رضای خدا انجام

نمی دن دلیل این همه عجله و تلاش اینه که بعد از فوت پهبد بزرگ صاحب تموم این اموال وارباب بزرگ خونه امیرسامه که همه می دونن یه سادیسمیه و تحملش وزندگی کردن باهاش کار هر زنی نیست ولی رسیدن به اون اموال به اندازه ای براشون مهمه که این مشکلات درمقابلش کوچیکه و دیده نمی شه تا جایی که دایی امیرسام باوجود عدم تمایل دخترش به ازدواج با امیرسام به طور علنی اعلام کرده قراره دخترش با امیرسام ازدواج کنه.

\_داری به چی می خندی؟ به حرص خوردن من؟ اینا هنوز چهلم پهبد بزرگ نرسیده توفکر ازدواج ارباب هستن اون وقت تو با اینکه ۱۰روز از چهلم مادرت گذشته هنوز لباس سیاهتو درنیوردی.

شیرآبو بست وبه طرفم اومد.

\_خورشید جان مادرت فوت کرده اما توهنوز زنده ای وباید زندگی کنی.

با اومدن اسم مادرم دوباره اشکام سرازیر شد.

\_الآنم دارم همین کار رو می کنم..

\_اینکه هنوز لباس مشکیتو در نیوردی... با اومدن اسم مادرت بلافاصله اشک می ریزی.. خواب و خوراک نداری... اسمش زندگیه؟

باعجزگفتم: باورکن می خوام ولی نمی تونم.. برام سخته بخوام مادرمو.. عزیزترین کسمو.. فراموش کنم.

دستم گرفت وگفت: عزیزم من نمی گم مادرتو فراموش کن چون چنین چیزی امکان نداره.. همیشه یاد مادرت رو تو قلبت زنده نگه دار ولی سعی کن با نبودنش کنار بیای می دونم کار سختیه ولی اگه بخوای می تونی من ومیلاد هم کمکت می کنیم.

با لودگی ادامه داد: اینطور که معلومه به زودی یه عروسی تو عمارت درپیش داریم اینطور که اینا پیش می رن قبل از چهلم پهبد بزرگ بساط عروسی رو راه می ندازن.

آروم زدم تو سرش وگفتم: زشته سروناز احترام اون خدایبامر ز رو نگه دار... راستی میلاد کجاست؟ امروز اصلا ندیدمش.

\_تو چطور عاشقی هستی که از معشوقت بی خبری؟ بیچاره دیده تحویلش نمی گیری سربه بیابون گذاشته.

باحرص گفتم: سروناز...

\_خیلی خوب بابا بچه که زدن نداره صبح به دستور خانم برای خرید از عمارت خارج شده به زودی پیداش می شه.

با اومدن طلایه از جامون بلند شدیم.

\_دو دقیقه حواسم بهتون نباشه از زیر کار در می رید.. زود باشید نهار مهمونارو آماده کنید.

سروناز باحرص گفت:چشم

طلایه هم پشت چشمی نازک کرد واز آشپزخونه خارج شد سروناز درحالیکه ادای طلایه رو در می آورد گفت:ایش انگار فکر کرده کیه.

بعد از خوردن ناهار و رفتن مهمونا عمارت خلوت تر شد منم به حیاط رفتم تا کمی با خودم خلوت کنم. با یک دم عمیق حجم زیادی از هوایی رو که بوی نمش خبر از باریدن قریب الوقوع باران می داد وارد ریه هام کردم وبه طرف تاب دونفره ای که در انتهای حیاط بود رفتم.

درحالیکه چشمامو بسته بودم تاب رو به آرومی تکون دادم .با احساس وجود یک نفر که تاب رو متوقف کرده بود چشمامو باز کردم. بادیدن میلاد ناخواسته لبخندی به لبم اومد وبهش اشاره کردم کنارم بشینه اونم کنارم نشست ودستاشو رو شونم انداخت ومنو به خودش نزدیک تر کرد.

\_خوش حالم که دوباره لبخند رو لبات می بینم.

\_من این لبخند رو مدیون تو هستم.

درحالیکه از این نزدیکی سرمست شده بودم به آرومی دستشو از دور شونه هام برداشت ویه ذره خودشو کنار کشید.این کارش برام غیرمنتظره بود دستشو تو جیبش کرد ویک بسته کادو پیچ شده رو ازش خارج کرد.

با کلافگی که در رفتار وگفتارش مشهود بود گفت:خب..چیزه..من..نمی دونم چطور باید بهت بگم..من..

\_چی رو بگی؟

باکلافگی نفسشو که تو سینه حبس شده بود خارج کرد.

\_خورشید ..راستش ...من جملات عاشقانه ورومانتیک بلد نیستم ...لطفا..

با دستپاچگی جعبه رو به طرفم گرفت.

\_این مال توئه...نه وایسا...چی باید می گفتم؟

آروم زیر لب گفت:سروناز کجایی به دادم برسی..

از دستپاچگیش خندم گرفته بود. درحالیکه هنوز خندمو حفظ کرده بودم به آرومی جعبه رو ازش گرفتم.

\_میلاد جان توبرای اینکه علاقتو بهم ثابت کنی نیازی به حرفای عاشقانه ورومانتیک نداری همین که

کنارمی...همین که تکیه گاهمی... برام یه دنیا ارزش داره.

نمیدانی ...

تو نمیدانی با حضورت چه دنیای

قشنگ و رنگی برای من ساختی

نمیدانی!

وقتی هستی؛

دنیا در چنگ من است

"زینب میشی"

می تونستم به خوبی برق شادی و رضایتو تو چشماش ببینم.

با چشم به جعبه اشاره کرد.

\_نمی خوامی بازش کنی؟

با خوش حالی جعبه کادوییچ شده رو باز کردم. با دیدن گردن بند فیروزه ای که داخل جعبه بود زبونم بند اومد... باورم نمی شد.. ناباورانه به چشماش که هنوزم از شادی برق می زد زل زدم.

\_میلاد.. این گردن بند خیلی قشنگه ..واقعا نمی دونم چی باید بگم.

\_لازم نیست چیزی بگی فقط همیشه سعی کن بخندی و شاد باشی.. احساس می کنم تو که می خندی زندگی هم به روم می خنده.

بخند به رویم و لبخندت را سخاوتمندانه

به من هدیه کن

که لبخندت بهترین و زیباترین

هدیه ی من است

زینب میشی

با خجالت سرمو انداختم پایین. میلاد هم گردن بند رو ازم گرفت و انداخت گردنم و درحالیکه گردن بند رو تو دستش گرفته بود گفت:



هیچ وقت این گردن بند رو از خودت دور نکن چون این گردن بند رو با تمام وجودم برات انتخاب کردم و نشون دهنده عشق من به توئه. لطفا همیشه مراقب نماد عشقمون باش. دوست دارم با هر بار دیدن این گردن بند یاد عشق پاکمون بیفتی که همیشه پایدار خواهد موند. بهت قول می دم وقتی ازدواج کنیم یکی بهترشو برات می خرم.

ازدواج؟ باورم نمی شه من قراره با این مرد که عاشقانه دوسش دارم برم زیر یک سقف؟...مردی که به گفته ی خودش جملات عاشقانه و رومانیک بلد نیست ولی با هر جملش قلبمو زیر و رو می کنه و بهم امید به زندگی می ده؟

با باریدن بارون فضای عاشقانمون تکمیل شد.

بارش رحمت الهی یعنی این که خداوند در این لحظه ی مقدس کنارمونه و از عشق پاکمون حمایت می کنه.

سیگار به لب داشتم حساب های ارسال رو چک میکردم .

حجم این همه پول تو حسابش شک برانگیز بود .

وصیتشو دوباره مرور کردم :

همه دار و ندارش به من میرسید

برای مادر فقط این خونه و باغ لواسان بود . نمیخواستم به وصیتش گوش کنم ولی اون نگاه اشکبار مادر مانعم میشد.

سیگارمو گوشه میز خاموش کردم چند قدمی تو اتاق زدمو طبق معمول از پنجره بیرونو تماشا کردم.

میلاذ داشت با تموم وجود کار میکرد.

از بچگی میشناختمش شاید ازم چند سالی بزرگتر باشه . ارسال همیشه اونو به خاطر سختکوشیش و نمره هایه عالیش تحسین میکرد . مدام در معرض مقایسه کردن بودم .

سالی که مدل میلاذ 20 اومد مش رجب براش یه دوچرخه کهنه خرید . دوچرخه ای که من داشتم چند برابر اون مدرن تر و گرون تر بود . سعی داشتم کاری کنم که به من حسودی کنه ولی اون لبخندی میزد و از کنارم رد میشد .

با تمام وجود بهش حسودی میکردم .

با این که سن کمی داشتم ولی برای اذیت کردنش هر کاری که میتونستم انجام میدادم .

به خودم اومدم .

داشت تو حوض گوشه حیاط چند تا سیب میشست .

پرده رو کشیدم و به سمت حیاط رفتم .

باید به شرکت ارسالن یه سری میزدم . یه شرکت بزرگ قطعات کامپیوتر که شاید هفت یا هشت سال پیش تخیله شد . الان قطعاً تبدیل به متروکه شده برایش یه نقشه هایی داشتم .

نگاهم به سمت ماشین ارسالن رفت که گوشه ی حیاط خاک می خورد. بعد از فوت ارسالن می خواستم بفروشمش اما مادرم مانع شد چون به قول خودش از یادگاری های ارسالنه و باید حفظ بشه...اگه من بمیرم چه چیزی رو به عنوان یادگاری از من نگه می داره؟ ناخواسته پوزخندی به لبم اومد. مطمئناً بعد از مرگم هر چیزی که یادآور من باشه از بین می بره. به راستی چه کسی از مرگ من ناراحت می شه؟ مرگ من غم انگیزه یا خوش حال کننده؟ چطور ممکنه کسی که زندش برای کسی مهم نیست مردنش مهم باشه؟ اصلاً به جز پول چی دارم که برای دیگران مهم باشه؟ حتی دخترداییم که هیچ علاقه ای به من نداره با وجود نفرتی که ازم داره قراره باهام ازدواج کنه . منم به خاطر اصرار های مادرم با این ازدواج مخالفت نکردم درواقع اصلاً برام مهم نیست با چه کسی ازدواج کنم...می گن لازمه ی ازدواج عشقه اما این کلمه برای یک سادیسمی که به گفته خلیلیا بویی از احساس نبرده معنا نداره. صحبت با ارسالن در لحظات آخر عمرش باعث شد از این کلمه متنفرشم و علاقه ای به تجربه عشق نداشته باشم و ازدواج بدون عشق رو ترجیح بدم .

چگونه طلوع کند عشق ؛

در این عصر آهن و دود؟

چگونه طلوع کند وقتی دلها همه

سرشار از کینه و نیرنگ و نفرتند؟

چگونه طلوع کند عشق ؛

وقتی دلها همه از سنگند؟

چگونه؟!!!

"زینب میشی"

در آخرین لحظات عمر ارسلان برخلاف میل به دلیل اصرارها واشک های مادرم حاضرشدم به دیدنش برم وبه حرفاش گوش بدم.

باورود به اتاق چشمم به ارسلان خورد که مثل یک تکه گوشت روی تخت افتاده بود موها وابروهاش هم به خاطر شیمی درمانی ریخته بود ورنگی به رو نداشت. از زمانیکه به ایران برگشته بودم تمام سعیمو کرده بودم تا برخوردام با ارسلان رو به حداقل برسونم. می دونستم بیماریه و زمان زیادی زنده نمی مونه ولی برام مهم نبود چون یادآوری بی مهری هایی که با سارای عزیزم کرده بود باعث می شد دلم براش نسوزه. باصدای ضعیفی که انگار از ته چاه درمی یومد ازم خواست بهش نزدیک شم.

-هنوزم ازم متنفری؟

چیزی نگفتم وبا اخم بهش زل زدم.

-من ومادرت عاشق هم بودیم ودرکنارهم زندگی خوبی داشتیم وخیلیا به عشق وزندگیمون حسادت می کردن اما این خوشی خیلی دوام نداشت. بعد از مرگ اولین بچه مادرت افسردگی گرفت اما من با تلاش زیاد تونستم اونو به حالت قبل برگردونم. بعد از مرگ دومین بچه شرایط سخت تر شد این دفعه علاوه بر افسردگی زخم زبون های اطرافیان هم به شدت آزارمون می داد. مخصوصا مادرتو اما من به خاطر عشق به مادرت دربرابر حرف های مردم واصرار مادرم به ازدواج مجدد ایستادم تا اینکه سارا به دنیا اومد بچه سوم زنده بود اما ای کاش...

دستام از عصبانیت مشت شد وتمام بدنم می لرزید فکرنمی کردم تا این حد از سارا متنفر باشه که آرزوی مرگشو بکنه.

-زخم زبون ها وکنایه ها از یه طرف وآب شدن مادرت که به چشم خودم می دیدم از طرف دیگه حسابی کلافم کرده بود اما من همه تلاشمو کردم. به هر دکترسرناسی که وجود داشت مراجعه کردم ولی نظر همشون این بود که فلج بودن سارا مادرزادیه وقابل درمان نیست. من سارا رو دوست داشتم چون دخترم بود اما مادرتم عشقم بود ونمی تونستم عذاب کشیدنشو ببینم ونمی تونست از پس نگهداری سارا بریباد به خاطر همین منم سارا رو به مهلقا که بچه ای نداشت سپردم تا ازش نگهداری کنه وبهش سپردم تا سارا رو زیاد جلوی دیگران ظاهر نکنه چون اطرافیان با دیدن سارا مدام به مادرت نیش وکنایه می زدن وباحرفاشون آزارش می دادن. بعد ازسارا تصمیم گرفتیم دیگه بچه دار نشیم اما 4سال بعد از تولد سارا مادرت دوباره حامله شد که کاملا ناخواسته بود وقبل از اینکه بتونه بچه رو سقط کنه دیگران متوجه حاملگیش شدن ودوباره اون استرس هاوسختی ها شروع شد.

اما خداروشکر با دعاواشک های شبانه مادرت وتلاش های زیاد این بار بچه سالم بود ومشکل جسمی نداشت.منم با خیال اینکه این بچه کاملا سالمه جشن بزرگی برای تولدش گرفتم تا دهن کسایی که بهمون زخم زبون می زدن بسته شه. دوباره مادرت خوش حال بود ومی خندید وزندگی داشت روی خوش خودشو بهمون نشون می داد.به اندازه ای غرق در خوشی بودیم که از سارا غافل شدیم وسرانجام اون اتفاق شوم براش افتاد.

با خنده هیستریکی حرفشو قطع کردم.

-نگو از مرگ سارا ناراحت شدی چون باورم نمی‌کنم.

-باور کن من از مرگ سارا خوش حال نشدم. هرچی باشه سارا دخترم بود. نمی‌تونستم ناراحت نشم. بدبختیامون تازه بعد از مرگ سارا شروع شد. تاثیرات روانی مرگ سارا روی تو بدترین اتفاق ممکن بود. با مراجعه به دکتر متوجه شدیم گوشه گیریات سکوتت و گاهی اوقات عصبی شدنت بی دلیل نبوده و تو قبلاً به طور ژنتیکی زمینه بیماری روانی داشتی و مرگ سارا باعث شده بود وضعیت شدیدتر بشه و خودشو نشون بده. گاهی اوقات به اندازه ای عصبی می‌شدی که نمی‌تونستیم کنترلت کنیم و هیچ کس هم حاضر نمی‌شد ازت نگهداری کنه ...

-به خاطر همین منو از خودت روندی تا مثل سارا جلوی دیگران ظاهر نشم و آبروتو نبرم.

-نه... این طور نیست خدا تقاص بی‌مهریایی که در حق سارا کرده بودیم رو با بیماری تو و زخم زبون‌هایی که دوباره شروع شده بودن ازمون گرفت. دلیل اینکه تو رو به خارج فرستادیم این بود که می‌خواستیم درمان شی. پزشک هم گفته بود دوره‌ی درمانت طولانیه و ممکنه کاملاً خوب نشی اما حالت بهتر می‌شه.

با عصبانیت گفتم :

-اره حالم بهتر شد ولی هنوزم همه ازم می‌ترسن و جرعت نمی‌کنن بهم نزدیک شن. سارا مرد و راحت شد اما من هر روز صد بار می‌میرم و زنده می‌شم. با گرفتن انتقام مرگ سارا می‌تونم انتقام این بیماری رو هم که شما مسببش بودین بگیرم. از تو که اینهمه سارا رو اذیت کردی و باعث سرخوردگیش شدی و مهلقا که نتونست سارا رو نجات بده. درسته که مرد ولی دخترش هنوز زنده ست و باید تاوان کار مادرشو بده توهم که داری می‌میری و راحت می‌شی.

-با اون دختر کاری نداشته باش... اون گناهی نداره... اون دختر همیشه منو یاد سارا می‌ندازه و به خاطر همین خیلی برام عزیزه... خواهش... می‌کنم.

در دلم گفتم اتفاقاً گ\*ن\*ا\*ه این دختر اینه که برام یاد آور سارا ست...

کاش میشد گریزی از زندگی زد

یا کاش

زندگی نیز مثل یک خواب بود

یک کابوس

که با تلنگری از این خواب بیدار میشدی

و والسلام!

"زینب میشی"

به خودم اومدم.

باعصبانیت ماشینو روشن کردم واز عمارت خارج شدم تا به دفتر وکیل خانوادگیمون برم ودر مورد نقشه هایی که واسه شرکت پدرم داشتم باهاش مشورت کنم.

منشی که در حال صحبت با تلفن بود با دیدنم بدون خداحافظی گوشی رو گذاشت و با دستپاچگی از جاش بلند شد و با لبخندی مضحک و لحنی کش دار گفت:

-سلام آقای پهبند حالتون خوبه؟ درگذشت پدرتون رو تسلیت عرض می کنم.

یه نگاه به صورت غرق در آرایشش انداختم. انگار صورتشو با بوم نقاشی اشتباه گرفته بود. در جوابش پوزخندی زدم که باعث شد لبخند مضحکشو جمع کنه.

-آقای سلیمی تشریف دارن؟

با اخم جواب داد:

-بله...منتظر تون هستن.

بدون حرف وارد اتاق آقای سلیمی شدم. آقای سلیمی با دیدنم از جاش بلند شد. از وقتی که برای درمان به خارج از کشور رفتم آقای سلیمی رو می شناسم و در غربت همیشه هوامو داشت و جویای حالم بود. پدرم زیاد به دیدنم نمی اومد. بیشتر اوقات آقای سلیمی رو می فرستاد به همین دلیل برایش احترام خاصی قائلم.

-سلام پسرم.

-سلام آقای سلیمی.

ازم دعوت کرد بشینم.

-خب اوضاع چطوره؟

با لحن جدی جواب دادم:

-می خواهید چطور باشه؟ بعد از خونده شدن وصیت نامه توسط شما خواستگارام سروکلشون پیدا شده ودست بردارم نیستن.

باخنده گفت :چه کمکی از دست من برمی یاد؟می خوای فراریت بدم؟

شاید هرکس دیگه ای جای من بود در جواب آقای سلیمی می خندید اما من میونه ی خوبی با خندیدن ندارم وبه زدن پوز خندی اکتفا کردم و ترجیح دادم بحثو عوض کنم.

-می خوام دوباره شرکت پدرمو راه بندازم.

-اون شرکت چند ساله که از کار افتاده.

-من می خوام دوباره اون شرکتو سرپا کنم.

-باشه از فردا می افتم دنبال کارای قانونیش.

-خوبه

با خروج از دفتر آقای سلیمی گوشیم زنگ خورد .با دیدن اسم مادرم جواب دادم:

-سلام پسرم کجایی؟

-سلام دفتر آقای سلیمی هستم.

-زنگ زدم بهت مراسم امشبو یادآوری کنم وبهت بگم زود برگرد خونه.

-باشه هرچه زودتر خودمو می رسونم.

امشب قرار بود بریم خواستگاری دختر داییم کیادخت .مادرم اصرار داشت تا سال پدرم صبر کنیم؛ اما داییم می گفت نمی تونه بیشتر از این صبر کنه؛ انگار دخترش یه خواستگار سمج داره که دست بردار نیست؛ به همین دلیل اصرار داشت هر چه زودتر بریم خواستگاری تا اون خواستگار سمج ،بی خیال دخترش بشه .مادرم هم به ناچار قبول کرد، امشب بریم خواستگاری.

با رسیدن به عمارت به اتاقم رفتم تا برای مراسم امشب آماده شم. بعد از یک دوش 10دقیقه ای کت وشلوار مشکی براق با پیراهت نوک مدادی پوشیدم وموهامو با ژل حالت دادم. نگاهی به عطرها وادکلن هایی که داشتم،انداختم.

پوزخندی زدم.همشون تلخ بودن درست مثل گذشته وحالم و شایدم آیندم ...

براستی معنای زندگی و زیستن چیست؟

مگر نه همین است که روزها را بی وقفه

پشت سر هم میگذرانیم!

"زینب میشی"

بعد از زدن عطری که از همه تلخ تر بود، از اتاقم خارج شدم. مادرم با دیدنم با خوش حالی به سمتم اومد و بغلم کرد. چشماش به خاطر جمع شدن اشک می درخشید و برق خاصی داشت. نمی دونم شاید هم برق شادی بود.

-خیلی خوش حالم پسرم... حیف که ارسلان زنده نیست تا دوماذ شدنت رو ببینه.

ناخواسته پوزخندی به لبم اومد. مطمئنا ارسلان هیچ وقت آرزوی دیدن دوماذی منو نداشت.

-چرا لباس تیره پوشیدی؟ حداقل پیراهنتو عوض کن.

با انگشت شستم اشک گوشه ی چشمشو پاک کردم.

-بهتره بریم داره دیر می شه.

دایی و زن دایی به استقبالمون اومدن ولی کیادخت رو ندیدم. از وقتی که به ایران برگشتم، فقط یک بار در مراسم ارسلان دیده بودمش به نظرم دختر زیبایی بود اما زیباییش برام اهمیتی نداشت. هنوز خودم هم نمی دونم هدفم از ازدواج چیه.

-پس عروس گلم کی می یاد؟

زن دایی با لبخند رو به مادرم جواب داد:

-الآن خدمتتون می رسه.

به خدمتکار گفت کیادخت رو صدا کنه و دوباره مشغول خوش و بش با مادرم شد. حوصله ی گوش دادن به حرفاشونو نداشتم، فقط می خواستم هر چه زودتر این مراسم تموم شه.

بعد از تقریبا یه ربع خدمتکار برگشت. نمی دونم تو گوش زن دایی چی گفت که زن دایی با تعجب آروم زیر لب گفت: الان چه وقت حموم رفتنه؟ وبا عجله از جاش بلند شد و به اتاق کیادخت رفت؛ اما طولی نکشید که صدای جیغش بلند شد و ما رو به اتاق کیادخت کشوند.

با دیدن کیادخت که در حموم غرق در خون بود، سرجام خشکم زد؛ اما سریع مغزم به کار افتاد. ملافه رو از روی تخت برداشتم و دور کیادخت پیچیدم و سریعا به بیمارستان رسوندمش.

دایی و زن دایی دیرتر از من به بیمارستان رسیدن.

- حال کیادخت چطوره؟

-گفتن خون زیادی از دست داده؛ ولی خطر رفع شده و زنده می مونه.

دایی با شنیدن این حرف نفسی از سر آسودگی کشید.

پرستاری که یک پرونده ی پزشکی دستش بود، به سمتمون اومد.

-شما همراه خانم رادمنش هستین؟

دایی جواب داد:

-بله

-بیمارتون به هوش اومدن و اصرار دارن با آقای امیرسام پهبد صحبت کنن. ایشون خون زیادی از دست وضعیت شدن بهتره خستشون نکنید.

دایی بعد از رد کردن پرستار رو به من گفت:

-برو پسرم ببین چی کارت داره؟حتما می خواد بابت اتفاق امشب ازت معذرت خواهی کنه.

بدون هیچ حرفی وارد اتاقش شدم. با شنیدن صدای قدم هام ،صورتشو که رنگ و رویی نداشت، به سمتم کرد. چشماشم قرمز بود.معلوم بود ،گریه کرده.

با صدایی که خیلی ضعیف بود گفت:

-چرا نجاتم دادی؟چرا نداشتی بمیرم؟چرا لعنتی؟

و شروع کرد به گریه کردن.

-هرکس دیگه ای هم جای من بود، همین کار رو می کرد.توچرا خودکشی کردی؟

-چون دیگه نمی خواستم زنده بمونم.

وبا نفرت داد زد :می فهمی؟

\_چرا نمی خوای زنده بمونی؟تو می تونی با ازدواج با من به یک زدگی راحت برسی....

بانفرت تو چشمای من زل زد:



-زندگی راحت؟ چرا فکر می کنی، زندگی با یک سادیسمی که تعادل روانی نداره و همه ازش می ترسن و اگر کسی کنارش مونده، فقط به خاطر پولشه راحت؟ من ترجیح می دم، باکسی ازدواج کنم که عاشقشم و اونم عاشقمه.

با این حرفش احساس کردم به معنی واقعی کلمه شکستم. تا به حال کسی بیماری و کاستی هامو این طور مستقیم به روم نیاورده بود.

باز هم ...

باز هم شکسته ام

چنان خرد و خاکشیر که

حتی خرده های شکسته ام نیز

جمع نمیشوند تا بند زده شوند

"زینب میشی"

-درسته من به قول تو یک سادیسمی هستم و تعادل روانی ندارم؛ اما طبق گفته دکترم، تو به عنوان همسر من تونی بهم کمک کنی تا خوب شم. در ضمن من پول زیادی دارم و..

پوزخندی زد:

-همسرت در صورتی می تونه بهت کمک کنه که عاشقت باشه نه همسری که به خاطر پول باهات ازدواج کنه. نیروی عشق معجزه می کنه؛ حتی می تونه بیماری تو رو هم درمان کنه.

عشق... دوباره این کلمه منفور... چطور ممکنه چیزی که باعث شده، ارسال مادرمو به سارا ترجیح بده و سرانجام به مرگ سارا ختم بشه، باعث شفای بیماری من بشه؟

متنفرم از حس ناشناخته و مبهمی

که انسانها کورکورانه مطیع و برده ی این واژه میگردند

عجب جادویی دارد واژه ی ؛

" عشق " !

"زینب میشی"

بعد از خروج از اتاق کیادخت به سمت دایی وزن دایی که در سالن انتظار نشسته بودن، رفتم. حال زن دایی اصلا خوب نبود و مادرم داشت، بهش دلداری می داد؛ اما دایی خیلی حونسرد بود و تنها نگرانش به هم خوردن مراسم خواستگاری امشب بود. انگار همین که فهمیده بود، کیادخت زنده بود، برایش کافی بود؛ حتی برایش مهم نبود، دلیل کار امشب دخترش چی بوده.

-تونستی با کیادخت حرف بزنی؟

-بله

-یکی دو روز بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد، دوباره یه تاریخ دیگه برای خواستگاری تعیین می کنیم.

-نه

-این حرفت یعنی چی؟

باعصبانیت زل زدم تو چشماش و با قاطعیت گفتم:

-دیگه قرار نیست خواستگاری در کار باشه.

وبه مادرم اشاره کردم که باید بریم خونه.

با ورود به خونه، بی توجه به نگاه تحقیرآمیز و گاه ترحم برانگیز خدمتکارا، به اتاقم پناه بردم. کتمو با خشونت در آوردم و یه گوشه پرت کردم.

عشق... لعنتی چی از جونم می خوای؟.. مسبب تموم اتفاقات تلخ زندگی من همین عشق لعنتیه... مرگ سارا... به هم خوردن مراسم خواستگاری که ممکن بود به مرگ کیادخت منجر بشه.

به سمت پنجره اتاقم رفتم و بازش کردم تا کمی هوای آزاد به سرم بخوره و از این آشفتنگی رها شم.

با دیدن دو نفر که در باغ در حال قدم زدن بودن توجهم بهشون جلب شد. با کمی دقت متوجه شدم اون دو نفر خورشید و میلاد بودن. میلاد دستشو دور شونه ی خورشید انداخته بود و خورشید کامل در آغوشش قرار گرفته بود و باهم حرف می زدند. معلوم نیست در مورد چه چیزی حرف می زدند که مدام بین حرفاشون لبخند می

زدند؛ یعنی این دونفر عاشق هم هستن؟ زمانی که مهلقا مرد، دخترش با یه مرده هیچ فرقی نداشت؛ اما حالامی بینم در کنار میلاد خوش حاله ومی خنده. ممکنه این حال خوبش به خاطر عشق میلاد باشه؟ دوباره یاد حرف کیادخت افتادم؟ نیروی عشق معجزه می کنه حتی می تونه بیماری تو رو هم درمان کنه؟

تو این دنیا کسی هست که عاشق من باشه؟ من پول دارم موقعیت مناسب دارم اما کسی نیست که عاشقم باشه و منو به خاطر خودم بخواد. چرا یک نفر هست... مادرم.. آره مادرم تنها کسیه که منو واقعا به خاطر خودم دوست داره؛ اما عشقی که قدرتمنده و باعث شده ارسلان مادرمو که عاشقانه دوست داشت به سارا ترجیح بده و کیادخت از جونش بگذره، خیلی فراتر از عشق مادر وفرزندیه.

با دیدن خورشید ومیلاد در این وضعیت حسی شبیه حسادت در دلم جوانه زد... نه بهتره بگم خود حسادت\*...

\* حسادت های جنسی. کسانی که به رابطه عاشقانه بین دو نفر حسد می ورزند و سعی در تخریب و سنگ اندازی در آن رابطه را دارند به نوعی گرفتار سادیسم جنسی می باشند. این گونه افراد از اینکه جایگزین رقیب عشقی خود شوند لذت بیمار گونه ای میبرند.

اگه دختر یه کلفت میتونه با عشق خوشبخت باشه، چرا من نتونم!؟

لعنتی!

نمیتونم.. نمیتونم من یه سادیسمم

از شدت عصبانیت فریادی از ته گلوم و با دهن بسته زدم .

مگه من چی کم دارم؟ اون باید عاشق من باشه . یکی باید باشه تو این دنیا که منو هم دوست داشته باشه .

سیگاری روشن کردم .

به نقشه ای که تو ذهنم کشیده بودم، لبخندی زدم.

قطعا دختر مهلقا نمیتونه عاشق یه خلافکار قاچاقچی باشه .

قهقهه ای زدم و به سمت حیاط رفتم .

خورشید و میلاد بدون اینکه چشمشون به من بیوفته ناخواسته به سمت من میومدند .

برای یه لحظه خورشید سرشو بالا آورد و بادیدن من، سریع دستشو از دست میلاد خارج کرد و با سری پایین و

چشمهانی ترسیده، به سمت عمارت رفت .

برای درآوردن حرص میلاد تا آخرین لحظه با چشمهایی به ظاهر خندان، ظاهر خورشید رو برانداز کردم .

به رگ باد کرده میلاد زل زدم و با لبخند حرص دراری که داشتم، به سمتش رفتم .

\_ میخواستم بهت پیشنهاد یه همکاری بدم.

نفس عمیقی کشید و با صدای خش دارش گفت:

\_ میشنوم

\_ قطعاً با حمالی تو عمارت من، به جایی نمیرسی و ازت می..

\_ هه نگو که به فکر منی!

پشتشو کرد به من؛ خواست بره.

با شدت کتفشو گرفتم و به سمت خودم چرخوندمش.

\_ یک ، هیچ وقت وسط حرف اربابت نپر؛ دو، تو خدمتکار منی و باید به گفته من عمل کنی؛ سه، فکر نکن دلم به

حالت سوخته، کارخانه نیاز به نیروی کار داره.

میلاد گوشه لبشو گاز گرفت:

\_وظیفه من تو اون شرکت ...استغراالله چیه؟

قهقه ای زدم:

\_ تو باید قطعات کامپیوتری نیاز کارخونه رو از شهر های مرزی بیاری اینجا؛ میفهمی که چی میگم؟

\*\*\*

پشت میزم نشسته بودم ، وقتشه

تلفن رو برداشتم:

\_ وصل کن به اصغر.

\_ ببین اصغر نقشه رو که خوب می دونی؛ می خوام جنس موادش مرغوب باشه.

\_ چشم اقا به روی چشم؛ چقدر باشه؟

\_ هرچقدر بیشتر بهتر. می خوام تا پای چوبه دار بره! میفهمی که؟

\_ نفرمایین آقا 30 ساله تو این کاریم.

\_ گوش کن ببین چی میگم؛ اگه از یه جایی ، چه میدونم از زیر زبون نوچه هات، خدایی نکرده درز کنه که همش

نقشه من بوده، یه کاری میکنم توام بری وردست اون اعدامیا ...

\_ ب..ب..بله اقا گرفتم چی شد.

خورشید

از دیشب که به اتاقم برگشتم مدام دلشوره دارم حتی نتونستم بخوابم . یادآوری چشمای امیرسام که اون طور بهم

نگاه می کرد تنمو می لرزوند.

\_ چی شده؟ چرا اینقدر تو فکری؟

\_ سروناز نگرانم برات تعریف کردم که دیشب چه اتفاقی افتاده.

\_ خورشید جان نگران نباش اتفاق خاصی نیفتاده.

\_ آخه تو که ندیدی چطور بهم نگاه می کرد!

\_ بهش فکر نکن همه چیز رو بسپار به میلاد.

بیشتر از این نمی تونستم تحمل کنم خیلی دلشوره داشتم. به حیاط رفتم میلاد هم با دیدنم به طرفم اومد.

\_ چی شده خورشید؟

\_ میلاد نگرانم

\_ چرا عزیزم؟

\_ دیشب بعد از اینکه به اتاقم برگشتم ارباب بهت چی گفت که عصبانیت کرد؟

لبخند اطمینان بخشی زد:

\_تونگران این چیزا نباش یه مساله مردونه بود.

تمام نگرانیمو ریختم تو چشمام وبهش زل زدم. با دیدن چهارم لبخندش محوشد.

\_باید آخر هفته برم یه سفر کاری

\_چه کاری؟ کجا؟

\_دیشب ارباب بهم گفت باید یه سری بار که واسه کارخونه ست ببرم جنوب وبرگردم.

\_چند روز طول می کشه؟

\_احتمالا یه هفته ولی اگه بتونم زودتر برمی گردم.

\_نمی شه نری؟ اصلا چرا تو باید این کار رو انجام بدی؟

\_خورشید جان وقتی ارباب گفته مجبورم برم...بهت قول می دم بعد از اینکه از این که برگشتم باهم عقد می کنیم  
وهمراه پدرم برای همیشه از اینجا می ریم.

تصور اینکه قراره بعد از این سفر برای همیشه از این عمارت نفرین شده واربابش راحت شم خوش حالم می کرد  
ولی هنوزم ته دلم حس نگرانی ودلشوره آزارم می داد.

\*\*\*\*

قرار بود فردا صبح زود میلاد به این سفر اجباری بره. تصور اینکه قراره چند روز از میلاد دور باشم آزارم می داد  
هر روز که می گذره به میلاد وابسته تر می شم وعشق وعلاقم بهش بیشتر می شه.  
به سمت تاب رفتم ومنتظر موندم تا میلاد بیاد. با اومدن میلاد سعی کردم مثل همیشه لبخند بزدم ولی خیلی  
سخت بود.

\_خانم خانما چی کارکنم اخماتو وا کنی؟

\_هیچی... فقط همیشه کنارم بمون.

بهم نزدیک تر شد و دوباره منو از آرامشی که تو این شرایط خیلی بهش نیاز داشتم بهره مند کرد.  
 \_من همیشه کنارتم این چند روز هم چشم روی هم بزاری می گذره...به خدا این فراق چند روزه برای منم سخته.  
 اشک تو چشمم جمع شد. مثل بچه ها بهونه گیر شده بودم اما دست خودم نبود. با صدایی که از بغض می لرزید  
 گفتم:

\_میلا... خواهش می کنم... نمی شه نری؟... دلشوره دارم... برام سخته.

\_چی برات سخته؟

\_خب... اینکه ازت دور باشم.

آمدی از سرزمینی دور

و مرا که با مرگ دست و پنجه نرم میکردم ؛

جان تازه بخشیدی

در حالیکه خود مسافری خسته در راه

بوده و کوله بارت مملو از درد بود

کوله بار را زمین نهاده و دست محبت

بسویم کشیده مرا از قهقرای ظلمت و تنهایی

بیرون کشیدی

آه ! تحفه ای ندارم تا پیشکش کنم

منم و دستهای خالی ...

منم و این جان خسته !

اما به پاس مهر و محبتت ؛

همین را کنار گذاشته ام تا هر گاه اشاره کنی

به مسلخ برم و این جان ناقابل را ؛

فدای بودنت کنم !

پس همیشه باش که به بودنت افتخار میکنم

زینب میشی

باصدایی که شیطنت توش موج می زد گفت:

\_تاحالا نگفته بودی اینقدر دوری از من برات سخته... فکر نمی کردم اینقدر دوستم داشته باشی.

با خجالت سرمو انداختم پایین. حق داشت من تا حالا مستقیما به عشق و علاقه ای که به میلاد داشتم اعتراف نکرده بودم.

با شیطنت بدون توجه به خجالتم ادامه داد:

\_منتظرم خانمی

با خانمی گفتنش قلبم زیر و رو شد. دوست داشتم بهش بگم خیلی دوست دارم به اندازه ای که حتی تصور یک لحظه دوریت عذابم می ده اما شرم و حیای دخترنوم بهم اجازه ی به زبون آوردن حرف دلمو نمی داد.

\_باشه پس من شروع می کنم تا خانم خانما زبونش باز شه.

دستشو زیر چونم گذاشت ، سرمو بالا آورد و با عشق تو چشمم زل زد.

\_خورشید جان..من همین لحظه..جلوی تو اعتراف می کنم که عاشقتم و تحمل یک لحظه دوریتو ندارم.

با این حرفش گر گرفتم...برای یک لحظه زمان متوقف شد...از عشق میلاد به خودم مطمئن بودم اما فکرشو نمی کردم، شنیدنش از زبون میلاد تا این حد برام خوشایند باشه. حس خوبی که تو اون لحظه داشتم برام غیر قابل وصف بود.

منم تصمیم گرفتم اعتراف کنم اما روم نمی شد تو صورتش نگاه کنم. سرمو گذاشتم رو سینش صدای قلبش که به نظرم از هر آهنگی دلنواز تر بود گوشمو نوازش می داد.

\_میلاد

باشیطنت گفت:



\_جان رو یادت رفت.

به آرومی مشتت به بازوش زدم.

\_خیلی بد جنسی

\_منتظرما خانمی

\_میلااد جان...منم اعتراف می کنم...عاشقتم وتحمل حتی یک لحظه دورینو ندارم.

منتظر بودم تا حرفی بزنه اما سکوت کرده بود. سرمو از رو سینش برداشتم تا تاثیر حرفامو تو صورتش ببینم اما میلااد به طور ناگهانی در حالی که هنوز تو بغلش بودم از جاش بلند شد و شروع کرد به چرخوندن من.

\_میلااد...میلااد...

\_جانم؟! تو معرکه ای دختر..نمی دونی با این جملت چه معجزه ای می کنی...احساس می کنم خوشبخت ترین آدم روی زمینم..

\_میلااد آروم تر...زشته کسی می شنوه...منو بزار زمین..

\_مهم نیست...می خوام همه ی دنیا بفهمن چقدر خوش حالم.

رسوایی عشق تو از سرم گذشت

پس چه تفاوت دارد

اگر فریاد زخم این عشق را!

زینب میشی

منم مثل میلااد احساس می کردم خوشبخت ترین آدم روی زمینم چون یک نفر هست که عاشقمه و عاشقانه دوستم داره...باورم نمی شه همه چیز داره خوب پیش می ره ومنم دارم طعم خوش بختی رو می چشم...

بالاخره میلااد با اصرار زیاد من رضایت داد تا بشینه ولی هنوزم من در آغوشش بودم.

\_می دونی این دوری برام خیلی سخته ولی فکر اینکه یه نفر هست که منتظرمه تا برگردم رنج سفر رو برام کمتر می کنه.

گردنبندی که برام خریده بود دستش گرفت.

\_هر وقت دلت برام تنگ شد این گردنبد رو لمس کن تا با یادآوری عشقمون دلت آروم بگیره.

دستمال گلدوزی شده ای رو که خودم درست کرده بودم بهش دادم.

\_این دستمال رو خودم برات درست کردم امیدوارم خوشت بیاد.

\_مگه می شه دستمالی که خانمم با دستای خودش برام درست کرده دوست نداشته باشم؟

ای کاش می دونست با هر بار گفتن خانمم چطور قلبمو می لرزوند و منو به عرش می برد..

با وجود مخالفت میلاد صبح زودبرای بدرقه کردنش از خواب بیدار شدم وبعد ازاینکه راهیش کردم از خدا خواستم مراقب میلاد و عشق پاکمون باشه

بی من تنها نمیمانی

چون من تو را به خدا سپرده ام تا

همیشه در کنارت بماند!

زینب میشی

تازه از کارخانه برگشته بودم . خبر دستگیری میلاد بهم رسیده بود و این حال رو خوب میکرد .

در اتاقم به صدا درومد

خدمتکار : ارباب وقته شامه

ساقمو رو چشم گذاشتم.

\_ بیار تو اتاقم

\_ ولی آخه ....

\_ حرفی نباشه بده دختر مهلقا بیاره.

\_ چشم آقا

نگاهی به لباسام انداختم ، قطعاً هیچکس با این لباسای راحتی نمیتونه کسی رو عاشق خودش بکنه .

بلند خندیدم و ...

صدای دراومد.

صدای ضعیف و نازکش از پشت در اومد:

\_ ارباب شامتون رو آوردم.

\_ بیا تو

غذاهارو با نظم رو میز چید . نگاهم به دستمالی که تو سینی باقی مانده بود افتاد.

\_ اون دستمال رو بنداز رو پاهام

سرشو با تعجب بالا آورد

\_ من؟؟

لبخند کجی زدم:

\_ غیر از تو کسی اینجا نیست .

با شرم سرشو پایین انداخت و دستمال سفید و تا شده تویه سینی رو با احتیاط روی پاهام انداخت .

سرش نزدیک سرم بود . خواست بره عقب که یقشو گرفتم فاصلمون شاید کمتر از چند بند بود .

خورشید با صدای لرزون:

\_ ار ..باب .. لطفا

به خودم اومدم و ولش کردم ، تا ولش کردم پشت به من کرد و خواست که از اتاق خارج بشه .

با صدای بم و نسبتا بلند گفتم: وایستا . قانون شماره یک : تا پایان غذا اینجا میمونی که اگه چیزی لازم شد بگم

تا بیاری قانون شماره دو : هیچوقت پشتتو به من نکن.

صدای ازش در نیومد.

\_ فهمیدی چی گفتم؟

برگشت:

\_ بله ارباب

مبایلم رو از قصد روی میز گذاشتم و مشغول غذا خوردن شدم .

چند دقیقه ای از شروع غذا خوردنم نمیگذشت که صدای مبایلم درآومد .  
نگاهی به خورشید غرق در فکر انداختم.

\_ د یالا دیگه مگه نمیبینی دستم پره جواب بده و بزار رو بلندگو  
به گفتم عمل کرد.

سرمو نزدیک م،بایل بردم.

\_ چی میخوای این وقت شب . مگه نگفتم شبا مزاحمم نمیشی.

صادق ( یکی از نوچه های اصغری ): آقا باور بفرمایین اگه خبر به این مهمی نبود اصلا مزاحمتون نمیشدم  
نگاهی به خورشید انداختم که با دقت به حرفامون گوش میداد:

\_ بنال

\_ اون بار هایی که امروز به اون پسر تازه وارده سپره بودینو مامورا ضبط کردن  
رنگ خورشید پرید و با ترس به صفحه مبایل خیره شد .

سعی کردم تظاهر کنم که اولین باره این خبر رو میشنوم

\_ چی گفتی؟! چی ضبط کردن

\_ بله اقا مثل اینکه پسره جنسش خراب بوده چند کیلو تریاک جاساز داشته تو ماشین سگ مصب  
خورشید به سرفه افتاد . دستش جلویه دهنش بود و به سختی نفس میکشید.  
صادق ادامه داد:

\_ جلو مامورا مقاومت کرده و خواسته در بره که با تیر زدنش

صدای سرفه های خورشید قطع شد عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد .

\_ تموم کرده ؟

\_ نه متأسفانه زدن از پاش الان تو بیمارستان . راستی پلیسا شمارم احضار کردن . نوبره به خدا یه همچین ادمایی  
هستن که....

تلفن رو قطع کردم .

از پشت میز بلند شدم . حال خورشید اصلا خوب نبود.

کتو از رو صندلی برداشتم و همونطور که از پله ها پایین میومدم طلایه رو صدا کردم که خورشیدو از اتاقم خارج کنه.

قبل از اینکه از عمارت خارج شم به آقای سلیمی زنگ زدم تا خودشو به کلانتری برسونه. به محض رسیدن به کلانتری آقای سلیمی که زودتر از من رسیده بود به طرفم اومد.

-نگران نباش مشکلی نیست چون صاحب کارخونه هستی احضارت کردن تا چندتا سوال ازت بپرسن .  
باهم وارد اتاقی که سرباز راهنماییمون کرد شدیم.

شخصی که بهش نمی خورد سن زیادی داشته باشه به احترام ما از جاش بلند شد وازمون خواست بشینیم.  
-سلام من سرگرد امیر آرین مسئول این پرونده هستم.

آقای سلیمی جواب سلامشو داد و خودشو معرفی کرد ولی من به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

-همون طور که تقریبا در جریان هستین ذر بین بارهایی که آقای میلاد رحمانی برای کارخونتون جابه جا می کرده مقداری تریاک پیدا شده.

من حرفی نزدم ولی آقای سلیمی حرفشو تایید کرد.

-درسته

-بنابراین طبق حکم قاضی پرونده تا کامل شدن تحقیقات و تاروز دادگاه کارخونه ی شما موقتا پلمپ می شه .

قبل از اینکه این نقشه رو برای میلاد بکشم با یک وکیل مشورت کرده بودم وبهم گفته بود ممکنه تا مدتی کارخونه تعطیل بشه ومنو هم به عنوان صاحب کارخونه احضار کنن اما برای اینکه طبیعی به نظر بیام با عصبانیت ساختگی گفتم:

-شما که مقصر این ماجرا رو دستگیر کردین پس دیگه چرا باید کارخونه پلمپ بشه؟

-چون هنوز معلوم نیست اصل ماجرا چیه؟

-یعنی چی؟ حتما کار خودشه دیگه...

-ممکنه به جز میلاد افراد دیگه ای هم دستشون تو کار باشه وباید همه ی کارکنان کارخونه بازجویی بشن در ضمن کارخونه باید کاملا بررسی بشه چون ممکنه بازم مواد تو کارخونه جاسازی کرده باشن.

-چرا به جای این کارا از خود میلاد نمی پرسید تا مطمئن شید؟ نکنه فکر می کنی منم تو این ماجرا دست دارم؟  
سرگرد هم که به نظر می یومد عصبانی شده باشه جواب داد:

- آقای محترم من کارمو خوب بلدم نیازی هم نیست شما وظیفمو بهم یادآوری کنید در ضمن من به همه مضمون هستم مگر اینکه طبق مدارک عکسش ثابت شه شماهم اگه کاری نکردین بهتره باهام همکاری کنید تا این قضیه هر چه زودتر ختمه به خیر بشه.

با عصبانیتی که دیگه ساختگی نبود تو چشمای خونسردش که دیوونم می کرد زل زدم اما قبل از اینکه حرفی بزنم آقای سلیمی رو به سرگرد گفتم:

-چطور تونستین مواد رو شناسایی کنید؟

سرگرد درحالیکه زیرچشمی بهم نگاه می کرد گفت:

-یه نفر از طریق تلفن عمومی به کلانتری زنگ زده واین مورد رو گزارش کرده متاسفانه نتونستیم اون شخص رو شناسایی کنیم چون زمایکه نیروهامونو به موقعیت اون تلفن عمومی اعزام کردیم کسی اونجا نبود.

پس باید به اصغر ونوچه هاش بگم تا وقتی که آبا از آسیاب بیفته خودشونو گم وگور کنن.

باصدای سرگرد از فکروخیال خارج شدم وبه خودم اومدم.

-فکر می کنید اون شخص چه کسی باشه؟

درحالیکه سعی می کردم عادی باشم واسترسمو نشون ندادم گفتم:

-نمی دونم...حتما اون شخص با میلاد مشکلی داشته وخواسته بهش ضربه بزنه.

متفکر بهم زل زد وبا لحنی که حالت مچ گیری داشت گفتم:

-چرا اون شخص باید با میلاد مشکل داشته باشه؟شاید با شما مشکل داشته وخواسته به شما وکارخونتون ضربه بزنه...

نمی دونستم چی جوابشو بدم...تحمل سنگینی نگاهشو نداشتم.احساس می کردم به شدت به قرصام نیاز دارم.

در حالیکه سعی می کردم باهاش چشم تو چشم نشم گفتم:

-شاید اینطور که شما می گید باشه.

سرگرد در حالیکه مشکوکانه بهم نگاه می کرد گفت:

-خب...برای امروز کافیه می تونید تشریف ببرید البته شما فعلا با قید وصیغه آزادین وحق خروج از شهر رو ندارید.

سرمو به معنی باشه تکون دادم و قبل از آقای سلیمی از جام بلند شدم و به سمت در رفتم چون بیشتر از این تحمل نگاه نافذ وسنگین سرگرد رو نداشتم انگار با نگاهش سعی داشت ذهنمو بخونه وهر لحظه ممکن بود خودمو لو بدم.

-اینطور که شنیدم میلاد تیر خورده ... حالش چطوره؟

بدون اینکه برگردم منتظر موندم تا سرگرد جواب آقای سلیمی رو بده.

-تیر به پاش خورده ومشکل جدی نداره...فردا حتما ازش بازجویی می کنم.

با خروج از اتاق سرگرد روی اولین صندلی که در راهرو بود نشستم. آقای سلیمی که متوجه حال خرابم شده بود یه لیوان آب واسم آورد.

-قرصات همراهته؟

سرمو به معنی آره تکون دادم وقرصمو از جیبم درآوردم ولیوان آبو یه نفس بالا کشیدم.

-نگران نباش پسر...همه ی تلاشمو برای اثبات بی گناهی تو ومجازات اون پسر می کنم.

\*\*\*\*

خورشید

با یادآوری جملاتی که پشت تلفن به امیرسام گفته می شد احساس می کردم می میرم وزنده می شم...میلاد من اهل کار حرام نبود...اونم چی؟...جابه جایی مواد؟

خدایا من میلادمو به تو سپرده بودم مگه قرار نبود مراقبش باشی؟

به پاش تیر زدن...یعنی الان حالش چطوره؟... حتما خیلی درد داره...همین طور که داشتم از خدا گله می کردم وصدای حق هقم بلند شده بود سرفه هام هم شدیدتر شده بودن و امونمو بریده بودن.

با اومدن طلایه به اتاق امیرسام سعی کردم از جام بلند شم اما توانایی هیچ کاری رو نداشتم.

طلایه نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و بدون هیچ نرمش و ملایمتی بازومو گرفت و بلندم کرد و از اتاق خارج شدیم. با دیدن سروناز بهش اشاره کرد بیاد پیشمون سروناز هم با نگرانی به طرفمون اومد اما طلایه بدون اینکه بهش اجازه ی حرف زدن بده منو انداخت تو بغل سروناز.

-بیرش تو اتاقش... حتی عرضه نداره به ارباب یه شام درست و حسابی بده... معلوم نیست تو اتاق ارباب چه غلطی می کرده.

حالم خراب تر از اونی بود که بخوام به حرفاش فکر کنم و جوابشو بدم سروناز هم بدون اینکه چیزی بپرسه منو به اتاقم برد و کمک کرد دراز بکشم اما من نیاز داشتم یک نفر باشه تا بتونم باهش حرف بزوم و خودمو خالی کنم -سروناز...میلا...-

سرفه های مداوم اجازه نمی داد جملمو کامل کنم سروناز به سمت کشو دراور رفت و اسپری منو آورد و بعد از استفاده از اسپری حالم بهتر شد سروناز م که گریش گرفته بود در حالیکه سرمو در آغوش گرفته بود و نوازش می کرد گفت:

-چی شده خورشید جان؟ زودباش بگو تا دق نکردم.

-میلا...-

-میلا چی؟ اتفاقی برای میلا افتاده؟

-پلیسا میلا رو دستگیر کردن.

با تعجب پرسید:

-به چه جرمی؟

-حمل مواد مخدر...-

سروناز با بهتی که تو لحنش مشهود بود گفت:

-امکان نداره... حتما سوء تفاهم شده... به زودی آزادش می کنن... نگران نباش.

-میلا من... تیر خورده.

با صدای بلند زدم زیر گریه و سروناز م که دیگه سعی نمی کرد بغضشو پنهان کنه هم پای من شروع کرد به گریه کردن.

منی دونم چقدر تو این حالت بودیم... چشمم از به خاطر گریه ی زیاد می سوخت.



با شنیدن صدای ماشین ارباب سراسیمه خودمو از آغوش سروناز بیرون کشیدم و به حیاط عمارت رفتم با پیاده شدن امیر از ماشینش خودمو بهش رسوندم و محکم یقشو گرفتم.

-لعنتی...زودباش بگو چه بلایی سرم آوردی؟

با عصبانیت جواب داد:

-من چه بلایی سرت آوردم؟ باید من این سوالو از اون پسره ی پست فطرت بیرسم که از اعتماد من واسم کارخونه ی من برای رسیدن به مقاصد کثیفش سو استفاده کرده و باعث شده کارخونم پلمپ شه.

-امکان نداره...میلاد چنین آدمی نیست.

با عصبانیت داد زد:

-چرا...هست...

منم مثل خودش با عصبانیت داد زدم:

-نه...نیست تو بودی که مجبورش کردی به اون سفر لعنتی بره...ما که داشتیم تو این عمارت زندگی خودمون رو می کردیم...اصلا از کجا معلوم همش زیر سر خودت نباشه؟

فکر کنم این حرفم خیلی براش سنگین بود چون با خشونت دستامو از یقش جدا کرد و در حالیکه محکم گلومو می فشرد با چشمانی که خون جلوشونو گرفته بود و صدایی که قابل کنترل نبود و هر لحظه ممکن بود گوشامو کر کنه گفت:

-ببین دختره ی احمق...تو اینجا فقط یک کلفتی و حق نداری صداتو رو من بلند کنی...اگه یه بار دیگه این کار تو تکرار کنی قول نمی دم راحت ازت بگذرم.

و محکم منو به زمین پرت کرد.

-حالا هم به جای این شارلاتان باز با خودتو برای شنیدن خبر اعدام عشقت و مراسم ختمش آماده کن.

و بعد از یک خنده ی هیستیریک که تنمو می لرزوند ازم دور شد و منو با اون حال خراب اونجا رها کرد.

امیرسام

با عصبانیت در اتاقو بهم کوبیدم.

اتفاقات این چند ساعت اخیر فراتر از حد توان وظرفیتم بود. حرفای سرگرد...بحثی که با خورشید داشتم...اگه بفهمن کار من بوده باید چی کار کنم؟

در حالیکه با سرعت زیاد طول و عرض اتاقو طی می کردم شماره ی اصغر رو گرفتم.

-لعنتی بردار دیگه... کدوم قبرستونی هستی؟

بالاخره گوشی رو برداشت.

-س...

-همین امشب خودتو و نوچه هات می رید یه قبرستونی خودتونو گم و گور می کنید.

-آخه...

-خفه شو... کاری که گفتم بکن.

وگوشی رو قطع کردم.

مثل کوه آتشفشانی بودم که هر لحظه امکان داشت به مرز انفجار برسه و فوران کنه .

با صدای بلندی که بی شباهت به داد نبود طلایه رو صدا زدم به ثانیه نکشید که خودشو رسوند.

با ترس ولکنت گفت ب..ل..ه ..آقا..ام...

-یه چیز خنک برام بیار.

-آب یا...

با عصبانیت داد زدم.

-نمی دونم ...یه کوفتی بیار که خنک باشه.

با ترس گفت چشم...آقا...

و به سرعت از اتاق خارج شد.

نمی تونستم یه جا بشینم یا بایستم. احساس می کردم هم زمان با داغ تر شدن بدنم دمای اتاقم هم مدام بالا می رفت.

به سمت پنجره اتاق رفتم و بازش کردم تا کمی هوای اتاقم عوض شه واز گرمایی که وجودمو می سوزوند کاسته بشه.

چشمم به خورشید خورد که هنوز جایی که پرتش کرده بودم نشسته بود وداشت گریه می کرد و اون دختره سروناز هم کنارش بود. از حرکت لب هاش معلوم بود داشت داشت با خورشید صحبت می کرد.

با دیدن گریه ی خورشید ذره ای دلم برآش نسوخت چون من برای درمان بیماریم... خوب شدن حالم و به دست آوردن چیزایی که به خاطر این بیماری لعنتی از شون محروم شدم به این دختر و عشق و علاقه نیاز داشتم و برای رسیدن به خواسته ام از هیچ چیزی فروگذار نکردم .

\*\*\*

دیشب تا صبح بیدار بودم حتی قرصای آرامبخشی که خورده بودم نتونسته بودن حتی برای یک لحظه خواب رو مهمان چشمان سرخم که از بی خوابی می سوخت کنند.

میلی به خوردن صبحانه نداشتم بنابراین بعد شستن صورتم به طرف کمد لباسام رفتم .

قرار بود امروز کارخونه به مدت نامعلومی پلمپ بشه. علی رغم میل باطنیم برای اینکه سرگرد بهم مشکوک نشه باید اونجا حضور داشته باشم و عادی برخورد کنم. خدا می دونه دوباره قراره چقدر بهم فشار وارد بشه.

با رسیدن به کارخونه با دو تا ماشین پلیس روبه رو شدم .

با دیدن سرگرد که در حال صحبت با نگهبان کارخونه بود و چیزی رو یادداشت می کرد تنم لرزید. فرمان ماشینو محکم تو دستم فشردم تا کمی از فشاری که روم هست کاسته بشه.

دیگه برای برگشتن دیر بود مدام به خودم تلقین می کردم چیزی نیست و بعد از کشیدن چندتا نفس عمیق وارد کارخونه شدم سرگرد که متوجه ورودم شده بود به طرفم اومد.

-سلام وقتتون بخیر

-سلام...اومدین کارخونه رو پلمپ کنید؟

-بله اما قبلش باید یه سری چیزها بررسی بشن شما در کارخونه کاری ندارید که بخواید انجام بدین؟

نفهمیدم منظورش چیه.

-نه...چه کاری؟

-انگار از قبل خودتونو برای این شرایط آماده کرده بودین.

احساس کردم دستام سرد شد و رنگم پرید.

-متوجه منظورتون نمی شم. شما دیشب بهم گفته بودین کارخونه قراره پلمپ شه.

-یعنی شما از دیشب تاحالا همه ی بارهایی که داشتین به سرعت و با قیمت ارزون تر رد کرده بودین؟

لعنتی...قبل از اینکه این اتفاق بیفته همه ی بارها رو با قیمت ارزون رد کرده بودم چون با پلمپ شدن کارخونه وموندن بارها به مدت طولانی ضرر بزرگی می کردم همچنین برای دادن حقوق کارگرا به پول اون بارها نیاز داشتم.

سرگرد خیلی تیزه مطمئنم حتی تاریخ انتقال بارها رو هم در آورده.

سعی کردم عادی باشم.

-درسته چون می خواستم هر چه زودتر اون بارها رو رد کنم و معامله مهم تر و پرسودتری رو شروع کنم. گاهی اوقات باید برای رسیدن به اهداف بزرگتر چیزای کوچکترو فدا کرد. اون بارها هم باید فدا می شدن.

-برای رسیدن به اهدافتون حاضرید چه چیزهایی رو فدا کنید؟ حتی زندگی آدم ها!

نمی دونستم چطور جوابشو بدم. مطمئنم از این سوال هدفی داشت.

متوجه منظور و هدفتون از این سوال نمی شم.

منظور خاصی نداشتم. می تونید جواب ندین.

-می تونم به اتاقم برم ووسایل ومدارک کارخونه رو جمع وجور کنم؟ چون با توجه به نامعلوم بودن زمان پلمپ کارخونه معلوم نیست کی دوباره بتونم به کارخونه بیام.

متفکر جواب داد:

-مشکلی نیست...می تونید برید.

با رسیدن به اتاقم نفسی از سر آسودگی کشیدم.

کاری نداشتم که بخوام انجامش بدم چون از قبل می دونستم قراره این شرایط پیش بیاد و واقعا خودمو آماده کرده بودم.

از لای کرکره ی پنجره نگاهی به محوطه ی کارخونه انداختم. همه ی دستگاه ها خاموش بودن و کارگرا یه گوشه جمع شده بودن بعضیاشونم بعد از سوال جوابای سرگرد از کارخونه خارج می شدن.

قبل از اومدن من آقای سلیمی به کارخونه اومده بود و کارگرا رو توجیه کرده بود و حقوق این ماهشون داده شده بود وگرنه الان همشون رو سرم هوار می شدن.

نگران کارخونه و کارگرا نبودم چون هیچ موادی تو کارخونه نبود و فقط اصغر ونوچه هاش که حالا گم وگور شده بودن و تا حالا کسی اونارو تو کارخونه ندیده بود از قضیه خبر داشتن.

بعد از یکی دوساعت که خودمو تو اتاقم حبس کرده بودم بهم خبر دادن که باید کارخونه کامل تخلیه بشه.

بعد از پلمپ شدن کارخونه آخرین لحظه که می خواستم سوار ماشینم بشم سرگرد بهم گفت که عصر باید خونه باشم چون قراره برای پرسیدن یه سری سوال به عمارت بیاد.

با رسیدن به عمارت به طلایه گفتم عصر مهمون دارم و باید خورشید و سروناز رو بفرسته خرید چون ممکنه مهمونم برای شام بمونه البته مطمئن بودم سرگرد برای شام نمی مونه می خواستم با این کار مانع رو به شدن سرگرد با خورشید بشم چون ممکن بود حرفایی به سرگرد بزنه که به نفع من نیست.

بعد از گفتن توصیه های لازم به طلایه، برای استراحت به اتاقم رفتم؛ اما انگار بی خوابی یار همیشگی منه وقرص های آرامبخش هم نمی تونن اونو ازم جدا کنن.

فکر اتفاقاتی که افتاده و قراره بیفته، فشار هایی که بهم وارد شده و قرار وارد بشه، مثل اوایل دوره درمانم، خوابو از چشمام گرفته بود.

با بستن چشمام، دوباره آنچه در طول دوره ی درمانم بهم گذشته بود، برام زنده شد.

پزشکی که انواع داروها و روش های درمانی رو روم امتحان می کرد و من مثل یه موش آزمایشگاهی، باید ازش تبعیت می کردم.

پرستاری که گاهی اوقات به چشم موجود وحشی و گاهی اوقات با ترحم، بهم نگاه می کرد و داروهایی که پزشک تجویز می کرد، بهم می داد.

یادآوری آمپول ها و داروهای تزریقی که بهم می زدند، دوباره احساس درد و سوزش رو در دستام زنده کرد.

تمام این درد ها یک طرف، درد دوری و غربت یک طرف. به نظر من، جهنم واقعی همین جاست؛ عذاب هایی که من اینجا کشیدم کمتر از عذاب جهنم نیست!

نمی دونم چند ساعت گذشته بود. چشمام بسته بود؛ ولی هنوز بیدار بودم.

با شنیدن صدای در، بدون اینکه چشمامو باز کنم گفتم:

-بیانو

-آقا...مهمونتون تشریف آوردن.

دوباره ترس ناشی از برخورد با سرگرد، به سراغم اومد؛ ولی سعی کردم تغییری در لحنم ندم.

-خوبه؛ ازشون پذیرایی کن. خورشید رو فرستادی بره خرید؟

-بله آقا؛ یه ساعت پیش با سروناز فرستادمش.

-می تونی بری.

با رفتن طلایه لباسامو عوض کردم و سر و وضعمو مرتب کردم.

باید قبل از رسیدن خورشید یه جوری سرگرد رو دست به سر کنم.

سرگرد با دیدنم از جاش بلند شد.

-سلام

-سلام بفرمایید.

یه نگاه اجمالی به خونه انداخت.

-با مادرتون زندگی می کنید؟

-بله

از چهرش مشخص بود، انتظار این جواب کوتاه رو نداشت و توضیح بیشتری می خواست؛ ولی من حوصله توضیح

دادن نداشتم و سعی می کردم جوابای کوتاه بدم تا هر چه سریع تر کارش تموم بشه و بره.

-چقدر از فوت پدرتون می گذره؟

-تقریباً سه ماه

-متاسفم

-ممنون

-به جز خودتون و مادرتون و میلاد، چه کسانی تو این عمارت زندگی می کنن؟

-پدر میلاد و چندتا خدمتکار

-قبل از اومدن شما با پدر میلاد صحبت کردم؛ گویا حال مناسبی نداشت و معتقد بود، میلاد بی گناهه.

پوزخندی زدم:

-هیچ پدری نمی گه پسر من گناهکاره

در دلم ادامه دادم؛ اما پدرم منو بابت مرگ سارا مقصر و گناهکار می دونست و پوزخندم پر رنگ تر شد.

-پس شما چطور به میلاد اعتماد کردین و مسئولیت اون بارها رو بهش دادین؟

-چون از بچگی همراه پدرش تو عمارتمون بود و چیز بدی ازش ندیده بودم.

-میلاد قصد ازدواج نداشت؟

-نمی دونم... رابطه ی من و میلاد در حد ارباب و خدمتکار بود.

-بعد از صحبت با پدرش متوجه شدم، میلاد به یه دختر علاقه مند شده و قصد داشت، باهاش ازدواج کنه.

از شدت استرس پاهام ناخواسته ضرب گرفته بودن. دستامو مشت کردم تا سرگرد متوجه لرزش دستام نشه؛ اما سرگرد تیز تر از این حرفا بود.

-حالتون خوبه؟

در حالیکه صدام می لرزید، جواب دادم.

-بله... خوبم

-همون طور که گفتم میلاد قصد ازدواج با دختری به اسم خورشید رو داشت که یکی از خدمتکاران این عمارته ولی تو عمارت ندیدمش.

-چون برای خرید به خارج از عمارت رفتن.

-پس تا وقتی خورشید برگرده منتظر می مونم.

لعنتی... تموم تلاشم برای رو به رو نشدن خورشید و سرگرد بیهوده بود.

با بی میلی گفتم:

-راحت باشید. یه ذره خسته هستم و به استراحت نیاز دارم. باید به اتاقم برم.

پاهاشو روی هم گذاشت و پوزخندی زد که تمام وجودمو می سوزوند و ترسمو چند برابر می کرد.

-راحت باشید.

بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم. دوست داشتم هر چی وسیله تو اتاقم بود خرد و خاکشیر کنم اما ممکنه سرگرد متوجه سر و صدا بشه و بیشتر بهم مشکوک بشه.

چندتا قرص آرامبخش برداشتم تا بخورم وبتونم راحت بخوابم اما منصرف شدم نمی خواستم زمانیکه خورشید می یاد خواب باشم حتما باید وقتی با سرگرد حرف می زنه منم حضور داشته باشم.

بسته قرصا رو کنار گذاشتم ورو تخت دراز کشیدم.

با شنیدن صدای طلایه که به خاطر دیر اومدن خورشید غرغر(قرقر) می کرد از اتاقم خارج شدم.

هم زمان با پایین اومدن من از پله ها خورشید هم وارد شد.

سرگرد بی توجه به من از جاش بلند شد و رو به خورشید که در حال رفتن به آشپزخونه بود گفت:

-خانم احمدی؟

خورشید با ترس نگاهی به من و سرگرد انداخت و جواب داد:

-بله...خودم هستم

سرگرد چند قدم به سمت خورشید برداشت.

-من سرگرد امیر آرین هستم.چند تا سوال ازتون دارم.

خورشید بدون حرف وسایلی که دستش بود به طلایه داد وبه طرفمون اومد منم به طلایه وسروناز اشاره کردم برن سر کارشون.

-شما چند وقته میلاد رو می شناسید؟

-از زمانیکه با مادرم تو این عمارت زندگی می کنم.

-شما و میلاد قرار بود با هم ازدواج کنید؟

-بله اما با این اتفاق...

و شروع کرد به گریه کردن.

-واقعا می خواید میلاد رو اعدام کنید؟

-هنوز هیچ چیز مشخص نیست ولی فعلا همه ی شواهد و مدارک بر علیه میلاده.این اواخر حرفی در مورد یه کار مهم که می خواد انجام بده نزده؟

-نه...قرار بود بعد از اینکه از این مسافرت اجباری برگشت با هم ازدواج کنیم واز این عمارت بریم.

تو دلم پوزخندی زدم.

چه خیال خامی .مگه من می دارم تو پاتواز این عمارت بیرون بزاری؟



-منظور تون از سفر اجباری چیه؟

لعنتی...دوباره لرزش دست وپام شروع شده بود. با چشمایی که از ترس دو دو می زدن به خورشید زل زدم اما خورشید با نفرت روشو ازم برگردوند.

-ارباب میلاد رو مجبور کرده بود بارهای کارخونه رو به جنوب ببره میلادهم نمی تونست از دستور ارباب سرپیچی کنه وعلی رغم میل باطنیش قبول کرد.

سرگرد با لحنی که حالت میج گیری داشت رو به من گفت:

-چرا اصرار داشتین میلاد اون بارها رو جابه جا کنه ومجبورش کردین؟

در حالیکه سعی می کردم صدام نلرزه ولی تلاشم بیهوده بود جواب دادم:

-چون بهش اعتماد داشتم.

-پس چرا قبلا چنین کاری ازش نخواستین؟این بارها که با سایر بارها که به کارخونتون مربوط می شه فرق خاصی نداشت.

-چون...

با صدای گوشی سرگرد حرفم نصفه موند.

بعد از یه ببخشید جواب داد:

-بله بفرمایید.

...

-خب

-باشه هر چه زودتر خودمو می رسونم.

بعد از قطع کردن گوشیش از جاش بلند شد و رو به من وخورشید گفت:

-یه کار ضروری پیش اومده باید برم ...از همکاریتون ممنونم .

رو به من ادامه داد:

-حتما بازم مزاحمتون می شم چون هنوز کارم باهاتون تموم نشده.

با رفتن سرگرد نگاهم به سمت خورشید رفت که با نفرت بهم نگاه می کرد.مثلا خدمتکارم بود ولی هیچ ترسی تو چشماش نمی دیدم.

خدایا اگر گفته ام را کفر ندانی

میخواهم بگویم

که چه حس مشترکی بینمان هست

تو تنهایی وبی نیاز از همه کس

من تنهاییم... و پر از نیاز.

مرا دریاب که به بندگان اعتمادی نیست.

خورشید

نگاه سرشار از نفرتمو از امیرسام گرفتم و به طرف آشپزخونه رفتم تا به سروناز کمک کنم.

مثلا قرار بود امشب مهمون داشته باشیم طلایه به خاطر همین من و سروناز رو فرستاده بود خرید اما الان بهمون خبر داد مهمونی کنسله. سرونازهم کلافه بود و زیر لب آباواجداد امیرسامو به رگبار فوش و نفرین بسته بود.

-بسه دیگه به اندازه ی کافی تن اون بدبختا رو تو گور لرزوندی حالا که مهمونی کنسله و تا شام هم وقت زیاد داریم بیا بریم تو حیاط.

دستشو گرفتم وبا خودم به حیاط بردمش و رو تاب دونفره ای که محل قرارهای عاشقانه ی من ومیلاد بود نشستیم.

-این پلیسه چی می گفت؟

-هیچی...درمورد میلاد چندتا سوال ازم پرسید.

دوباره اشک تو چشم جمع شد.

سروناز بهم نزدیکتر شد ومنو در آغوش گرفت اما این آغوش خواهرانه به اندازه ی آغوش میلاد برام گرم و آرامشبخش نبود.

-اگه اعدامش کنن چی کار کنم؟ بعد از فوت پدرم تنها دلخوشییم مادرم بود... بعد از فوت مادرم تنها دلخوشییم میلاد بود... حالا بعد از...

حتی تصورشم حالمو بد می کنه چه برسه به اینکه بخوام به زبون بیارم.

صدای سروناز هم خبر از بغض تو گلوش می داد.

-نگران نباش عزیزم... همه می دونن میلاد بی گناهه... سر بی گ\*ن\*ه\*هیچ وقت بالای دار نمی ره.. خدا بزرگه.

یاد حرف میلاد در شب قبل از رفتنش افتادم.

(هر وقت دلت برام تنگ شد این گردنبند رو لمس کن تا با یادآوری عشقمون دلت آروم بگیره)

گردنبند رو در آوردم و تو دستم گرفتم. به راستی که لمس این گردنبند آرامشی بهم داد که انگار میلاد در کنارمه.

کنار تو که قدم برمیدارم در دنیای خیال ؛

نسیم از میان شانه های مردانه ات

همانجا که تکیه گاه من است عبور

کرده و از عطر موهای پریشان

ارمغانی گران برایم هدیه آورده و مرا

چه آسان به جنونی پایان ناپذیر

دعوت میکند

زینب میشی

با جیغ جیغای طلایه به خودم اومدم.

دوباره سروناز شروع کرد به زیرلب فحش دادن.

با خنده گفتم:

-بسه سروناز... این دفعه نوبت آباواجداد طلایه شده؟

-نه بابا... هنوز آباواجداد ارباب به اندازه ی کافی از فحشا و نفرینای من بهره مند نشدن.

دیوونه ای نثارش کردم و با هم به آشپز خونه برگشتیم تا شامو حاضر کنیم.

بعد از آماده شدن شام طلایه رو به من گفتم:

-ارباب امشبم شامشونو تو اتاقشون می خورن و گفتن تو باید شامشونو ببری. حواست باشه دوباره گند نزن.

سروناز با ترس بهم خیره شد ولی من با خونسردی سرمو براش تکون دادم تا خیالش راحت بشه و رو به طلایه گفتم:

-باشه. خودم انجامش می دم خیالتون راحت باشه.

بعد از در زدن وارد اتاقش شدم و شامشو براش گذاشتم و کناری ایستادم تا شامش تموم شه.

در تمام مدتی که در حال خوردن شامش بود حواسمو با بررسی اتاقش که دکوراسیونی کاملا تیره داشت پرت کردم.

-چه چیزی باعث شده دکوراسیون اتاقم اینقدر برات جذاب باشه؟

با این حرفش دست از دید زدن اتاقش برداشتم.

به نظرم دکوراسیون اتاقش اصلا جذاب نبود برعکس تیره بودنش بیشتر باعث دلزدگی من می شد.

نظرمو به زبون آوردم منتظر بودم عصبانی بشه و حرص بخوره ولی در کمال خونسردی که ازش بعید بود جواب داد:

-به زودی تو باعث می شی رنگشو تغییر بدم.

با انگشتم به خودم اشاره کردم.

-من؟... چرا من؟

-چون وجود تو باعث می شه منم از این رنگ تیره دلزده بشم و امید به زندگی پیدا کنم.

اصلا متوجه منظورش نشدم اما حس ترس ناشناخته ای در قلبم رخنه کرد.

دست از خوردن کشیدم در حالیکه دور دهنشو با دستمال پاک می کرد ادامه داد:

- فکر کردی با گفتن اون حرفا به سرگرد می تونی بی گناهییه میلاد رو ثابت کنی؟

- مگه دروغه؟ میلاد به اجبار جنابعالی به اون مسافرت لعنتی رفت.

انتظار داشتم دوباره مثل اون شب ... زمانیکه اولین بار این حرفو بهش زدم عصبانی شه اما با پوزخندی که ته دلمو خالی می کرد جواب داد:

- آره... من مجبور ش کردم.

بهم نزدیک تر شد اما از جام تکون نخوردم .

- اینم بدون... جاسازی اون مواد کار آدمای من بوده.

باشنیدن این حرف خونم به جوش اومد. دوست داشتم خرخرشو بجوم.

- من همه چیز رو به سرگرد می گم.

خنده ی هیستریکش مثل مته رو اعصابم بود.

- خانم کوچولو فکر کردی کسی حرفتو باور می کنه؟ اصلا مدرکی داری؟

راست می گفت بدون مدرک کسی حرفمو باور نمی کرد.

- هدفت از این کار چیه؟ مگه من و میلاد چه بدی در حقت کرده بودیم؟

- تو هیچ بدی در حق من نکردی اتفاقا خیلی بهت نیاز دارم ولی میلاد داشت آرامشی که حق منه ازم می گرفت.

- منظورت چیه؟ من که همیشه تو عمارت بودم... به عنوان خدمتکار همیشه بهت خدمت کردم.

با جدیت تمام تو چشمم زل زد.

- آره من تو رو همیشه تو عمارتم داشتم ولی من تو چیزی بیشتر از خدمتکارم می خوام... می خوام جسم و روح در اختیار من باشن... می خوام همسر باشی.

با صدایی که هر لحظه امکان داشت گوشمو کر کنه ادامه داد:

- ولی اون میلاد لعنتی می خواد تو رو از من بگیره ولی من نمی ذارم.

حرفاش خیلی برام سنگین و غیرقابل هضم بود... یعنی امیرسام عاشقم بود؟ امکان نداره اون یه سادیسمیه... حتی نمی تونه معنی علاقه و دوست داشتن رو درک کنه چه برسه به این که عاشقم بشه

این دفعه من خنده ی هیستریکی سر دادم.

امیر سام با صدایی که عصبانیت توش موج می زد گفت:

- کجای حرفم خنده دار بود؟

در حالیکه هنوز خندم بند نیومده بود جواب دادم:

- از نظر من همش... مگه یه سادیسمی می تونه معنی عشق و علاقه رو درک کنه؟

- منم مثل تو آدمم... چرا نتونم درک کنم؟

با صدایی که کنترلی روی بلندیش نداشتم جواب دادم:

- اگه آدم بودی... اگه واقعا عاشقم بودی این همه آزارم نمی دادی... منو از میلاد که عاشقم...

با تو دهنی که خوردم حرف نصفه موند.

انگشت اشارشو به نشانه ی تهدید جلوم تکون داد.

- اگه یه بار دیگه.... فقط یه بار دیگه حرفی از اون پسره و عشق مسخرتون بزنی جفتتونو می فرستم سینه قبرستون.

با این حرفش خفه خون گرفتم.

خدایا حاضرم هر کاری بکنم تا اتفاقی برای میلاد نیفته.

امیرسام هم مثل من سکوت کرده بود از حرکات قفسه ی سینش و ریتم نفس هاش کاملا مشخص بود که هنوزم عصبیه.

- بین دختر مهلقا... من با پول و نفوذی که دارم می تونم میلاد رو نجات بدم.

با این حرفش کور سوی امیدی به قلم راه پیدا کرد.

- ولی یه شرط داره...

نفسم تو سینه حبس شد.

- باید با من ازدواج کنی و اون پسره رو فراموش کنی.

با این حرفش ضربه نهایی که از همه کاری تر بود بهم وارد شد.

به شدت به اسپری نیاز داشتم. انگار چیزی راه تنفسمو بسته بود. با ولع شروع به بلعیدن هوای اتاق کردم ولی فایده ای نداشتم.

با صدایی که از ته چاه در می یومد گفتم:

- بهم مهلت بده.

باشه ولی بهتره عجله کنی. هر لحظه ای ممکنه دادگاه تشکیل بشه و حکم اعدام میلاد صادر بشه. با شنیدن کلمه اعدام چیزی در درونم فرو ریخت اما اجازه ندادم این حیوون کثیف که بویی از انسانیت نبرده شکستنمو ببینه.

بدون حرف از اون فضای خفه کننده خارج شدم و به اتاقم رفتم.

استفاده از اسپری ریتم تنفسمو به حالت عادی برگردوند ولی نتونست مانع شکستنم بشه.

نتونستم بیشتر از این تحمل کنم، زانو هام سست شد و به زمین افتادم.

\*\*\*

امیرسام

بالاخره بهش گفتم و خودمو راحت کردم.

یعنی الان فهمید که علاقه دارم و عاشقشم؟ مگه همین که گفتم بهش نیاز دارم و باید باهام ازدواج کنه، نشونه ی عشق نیست؟

حتما بعد از اینکه باهام ازدواج کنه، اونم عاشقم می شه یعنی باید بشه... همون طور که من عاشقشم و بهش نیاز دارم اونم بهم نیاز داره... منم تو رفع نیازش براش کم نمی دارم.

مگه عشق همین نیست که برای رفع نیازم در کنارم باشه؟ حتما میلاد هم خورشید رو برای همین می خواسته.

از نظر من هدف عشق همینه. اینطوری می تونه بهم آرامش بده و بیماریمو بهبود ببخشه.

اما اگه قبول نکنه چی؟ در اون صورت باید چی کار کنم؟ اگه قبول نکنه، کاری می کنم میلاد اعدام شه و داغش به دل خورشید بمونه. بعدش خورشید رو مجبور می کنم باهام ازدواج کنه.

در هر صورت من به خواسته ی خودم که رسیدن به خورشید و آرامشی که تنها در کنار اون می تونم داشته باشم می رسم.

با این فکر خنده ی بلندی سر دادم که طلایه با ترس یه ضرب در اتاقو باز کرد و وارد شد.

-آقا اتفاقی افتاده؟

با صدای بلند داد زدم

-مگه اینجا طویله ست که بی هوا سرتو انداختی اومدی داخل؟

-آقا... راستش... صدا..

-خفه شو نمی خوام چیزی بشنوم، گم شو راحتم بزار.

بدون حرف از اتاق خارج شد. منم خوش حال از بازی دو سر بردی که راه انداخته بودم به راحتی خوابیدم.

به محض بیدار شدن از خواب یه دوش ده دقیقه ای گرفتم تا سر حال شم.

با شنیدن صدای در سشوار رو خاموش کردم. طلایه بود.

-ارباب برای صبحانه می یاید پایین یا به خورشید بگم براتون بیاره بالا؟

برای اینکه به خورشید فشار بیارم باید باهاش تنها باشم.

-به خورشید بگو صبحانمو برام بیاره تو اتاقم.

-چشم ارباب

با اومدن خورشید سرتا پاشو برانداز کردم. روسری صورتی که صورتشو قاب گرفته بود، خیلی بهش می یومد. چند

تار موی طلایی که از روسریش بیرون ریخته بود، زیبایشو دوچندان کرده بود و وسوسه می کردم دستمو لای

موهای لختش بکشم.

آیا این همه کشش و اشتیاق نشانه ی عشق نیست؟

خورشید با پایین انداختن سرش و دزدیدن نگاهش بهم فهموند زیاده روی کردم؛ بنابراین دست از دید زدنش

برداشتم.

همون طور که مشغول خوردن صبحانه بودم پرسیدم:

-چی شد؟ فکراتو کردی؟

جوابش سکوت بود.

-کرشدی؟ نشنیدی چی گفتم؟

-من... من نمی تونم به میلاد خ\*ی\*ان\*ت\* کنم.



با این حرفش اشتها کور شد و حال خوبم پرید. با عصبانیت وسایل صبحانه رو به طرفی پرت کردم.

خورشید از ترس هینی کشید.

-چیه؟ ترسیدی؟ بایدم بترسی... تو هنوز منو نشناختی... وقتی عشقتو فرستادم سینه ی قبرستون منو می شناسی و معنی واقعی ترسو می فهمی.

بالحن التماس گونه ای که کوچک ترین تاثیری روی من نداشت، گفت:

-ازت خواهش می کنم بزار زندگیمونو بکنیم... اصلا چرا من؟

-چون عاشقتم

بلند داد زد:

-تو حتی معنی عشقو نمی فهمی... تو داری اسم عشقو با ه\*و\*س های نفسانی خودت آلوده می کنی.

از یقش گرفتم، چسبوندمش به دیوار و غریدم:

-من ازت نخواستم عشقو برام معنی کنی... فکر کردی اون پسره تو رو برای چی می خواست؟... عشق یعنی همینی که من فکر می کنم تو هم باید نیازهای معشوقته برآورده کنی.

با پوزخند ادامه دادم:

-نگران نباش منم برات کم نمی دارم .

تو صورتتم تف کرد.

-ترجیح می دم بمیرم ولی با حیوون کثیفی مثل تو که اسم پاک عشقو با این تفکرات ه\*و\*س آلودش به لجن کشیده ازدواج نکنم.

برام مهم نبود شرطمو قبول کنه یا نه چون در هر صورت من به خواسته ی خودم می رسیدم، چه با میل خودش، چه با زور.

رهاش کردم و با خونسردی جواب دادم:

-پس منتظر خبر مرگ عشقت باش.

بلند داد زدم تا به خودش بیاد.

-حالا هم این آشغالو رو جمع کن و از اتاقم گم شو بیرون.

با سرعت هر چه تمام وسایل صبحانه که رو زمین پخش شده بود، جمع کرد و از اتاق خارج شد.

گلدونو برداشتم تا با خرد کردنش کمی خودمو خالی کنم؛ ولی با صدای در گلدون تو دستم خشک شد. دوباره طلایه بود.

-اووف..دیگه چیه؟

-آقا...شخصی به اسم سرگرد آراین پشت خط هستن و می گن باهاتون کار ضروری دارن.

گلدونو سرجاش گذاشتم و با دست بهش اشاره کردم، تلفن رو بهم بده.

-برو بیرون

-بله...بفرمایید..

-سلام...سرگرد آراین هستم لطفا هر چه زودتر خودتونو به اداره برسونید، لازمه یک نفر رو شناسایی کنید.

نکنه اصغر و نوچه هاش لو رفته باشن؟

سریعا سیم کارت جدیدی که واسه روز مبادا گرفته بودم رو گوشیم انداختم و شماره اصغر رو گرفتم.

-بله...بفرمایید.

-جایی که خودتونو گم و گور کردین امنه؟

-آقا...شما بید؟

-حرف اضافه زن جوابمو بده...جات مطمئنه؟

-بله آقا خیالتون راحت

-بین اگه خودت یا نوچه هات گیر افتادین اسم منو بیارید، دودمانتون رو به آتیش می کشم...فهمیدی؟

-ب...بله...

گوشی رو قطع کردم و خودمو به اداره رسوندم.

سرگرد با ورودم به اتاقش، ازم خواست بشینم.

-همون طور که قبلا بهتون گفتم از طریق تلفن عمومی بهمون خبر داده بودن بین بارهای شما مواد جاسازی شده.

سرمو به معنی تایید تکون دادم.

-یکی از ساکنان اون محله کسی رو که تو اون ساعت از اون تلفن عمومی بهمون زنگ زده دیده.

عکسو بهم داد.

-تاحالا این شخص رو دیدین؟

با دیدن عکس اصغر رنگم پرید ولی سعی کردم عادی باشم

-نه...این شخص کیه؟

-اصغر معتمد...یه آدم سابقه دار که قبلا به جرم حمل مواد چندسال حبس کشیده و دوباره آزاد شده.

-دستگیرش کردین؟

-هنوز نه؛ ولی تونستیم ردشو تو یکی از شهرهای مرزی بزنییم...به زودی دستگیر می شه.عکسو به میلاد هم نشون دادم ولی اونم این شخص رو نمی شناخت.

-مگه می شه همدستشو شناسه؟

-همدست؟ شما که اولش می گفتین کسی که به پلیس خبر داده حتما با میلاد مشکل داشته حالا می گید همدستشه؟ برای این ادعاتون دلیلم دارین؟

درسته می گن آدم دروغگو فراموش کار می شه..اصلا یادم نبود قبلا چه حرفی زده بودم..با حرفایی که با بی فکری می زنم، سرگرد رو مشکوک تر می کنم.

سرگرد همچنان با چشمان ریز کرده و مشکوک منتظر جوابم بود.

لبمو با زبونم تر کردم.

-خب...هر احتمالی وجود داره...منم فقط حدس زدم.

-حتی برای حدس هایی هم که می زنید باید دلیل قانع کننده داشته باشید در غیر این صورت من بهش نمی گم حدس.

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

-من بهش می گم تهمت که البته جرم محسوب می شه.

بعد از اینکه تاثیر حرفاشو تو صورت بهت زده ام دید،لحنش به حالت عادی برگشت.

-ممنون که اومدین حالا می تونید تشریف ببرید.

منم بدون حرف مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده باشه، از اتاقش خارج شدم و به سرعت به عمارت برگشتم.

با دیدن خورشید تو حیاط به طرفش رفتم.با اخم و بدون حرف منتظر بود شروع کنم.

-این طور که معلومه جلسه ی دادگاه نزدیکه،بهتره هر چه زودتر فکراتو بکنی.

به خوبی می تونستم ترسو تو چشمای آبیستم بخونم.

خورشید

با شنیدن این حرفا از زبون امیر سام دستام از ترس بی حس شد و سبد میوه ها از دستم افتاد .

دادگاه نزدیکه...دادگاهی که قراره به ناحق میلاد منو محکوم به اعدام کنه..با تصور لحظه ی صدور حکم اعدام میلاد اندک توانی هم که تو پاهام بود از دست دادم و رو زمین زانو زدم.

ای کاش به اندازه ی کافی پول داشتم و یک وکیل خوب برای میلاد می گرفتم ..نگاهی به لباساس کهنه ی تو تنم انداختم و پوزخندی زدم درآمدم به اندازه ای کم بود که به زحمت کفای خودمو می داد چه برسه به اینکه بخوام باهاش برای میلاد وکیل بگیرم.

نگاهی به عمارت انداختم انصافه که من ومیلاد تو بدبختی و بی پولی دست و پا بزنییم و موجود پست فطرتی مثل امیرسام صاحب این عمارت عظیم باشه؟ خدایا پس کجاست اون عدالتی که همه ازش حرف می زنن؟مگه قرار نبود مراقب میلاد و عشق پاکمون باشی؟

با اومدن سروناز سعی کردم از جام بلند شم.

-چی شده؟چرا دوباره حالت بد شده؟

-چیزی نیست...حواسم نبود سرم گیج رفت.

-تورو خدا یه ذره مراقب خودت باش...میلاد برگرده تو رو با این وضع ببینه شاکی می شه و یقه ی منو می گیره.

در جوابش فقط تونستم پوزخند بزوم.

تا زمانیکه برای استراحت به اتاقم برگردم ذهنم درگیر حرفای امیرسام بود و مدام در حال کشمکش با خودم بودم ولی به نتیجه ای نرسیدم قرصای آرامبخشی که سروناز به زور به خوردم داده بود کمک کرد از این کشمکش خلاص شم وخودمو به عالم خواب و رویا بسپارم.

همه جا تاریک بود...نمی دونستم کجام اما ترس و دلشوره ای که به جونم افتاده بود خبر از یک اتفاق ناگوار می داد.

با باز شدن دری که رو به روم قرار داشت نور زیادی هم زمان به چشمم هجوم آورد .

جلوتر رفته‌م و وارد یک محوطه‌ی کوچک شدم.

شب بود... بالای دیوارهای حصار کشیده بودن و چراغ‌هایی که منبع این نور و روشنایی بودن بالای دیوارها قرار داشتن.

چشمم به سروناز و پدر میلاد خورد که لباس مشکی تنشون بود در حالیکه زجه می‌زدن به زمین افتاده بودن و انگار توان بلند شدن نداشتن.

چه کسی مرده که لباس سیاه پوشیدن و اینطور گریه و زاری می‌کنن؟ اصلا اینجا کجاست؟ هنوز قدرت درک و تجزیه تحلیل موقعیتمو نداشتم همه چیز برام مثل یک هاله گنگ و نامفهوم بود.

با چرخوندن سرم به جهت مخالف سرگرد و امیر سام رو دیدم که در طرف دیگه ایستاده بودن .

سرگرد با تاسف و امیرسام با خوش حالی به منظره‌ی روبه روشن خیره شده بودن.

با تعقیب رد نگاهشون چشمم به مردی خورد که پشت به من حلق آویز شده بود و تو هوا تکون می‌خورد. با ترس خودمو به مقابلش رسوندم تا چهرشو ببینم.

با دیدن چهره‌ی میلاد که به دار آویخته شده بود جیغ بلندی از اعماق گلویم کشیدم که صداش با خنده‌ی بلند امیرسام مخلوط شد و به یک باره از خواب پریدم.

به محض اینکه فهمیدم همش خواب بوده دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا بیشتر از این جیغ نکشم.

همیشه در این شرایط سخت میلاد بود که آرامم می‌کرد اما حالا از همیشه تنهاترم.

دل‌م به حال تنهایی خودم سوخت و بی صدا شروع کردم به گریه کردن.

باز دلتنگم و از او خبری نیست که نیست

شب بی حوصله ام را سحری نیست که نیست

بی او هم صبح و سحر ، ظهر و شام

بر من بی کس و تنها ظفری نیست که نیست

زینب میشی

من نمی تونم... نمی تونم به عشق پاکمون خ\*\*ی\*\*ن\*\*ت کنم... در عشق بدترین چیز بی وفایی یاره... ولی اگه اتفاقی برای میلاد بیفته هیچ وقت نمی تونم خودمو ببخشم.

اگه پیشنهادشو قبول کنم میلاد آزاد می شه و زنده می مونه... تو دنیا چیزی برام مهم تر از زنده موندن میلاد نیست... دوست ندارم بعد از مرگ مادرم شاهد مرگ عزیزترین داشته ی زندگیم باشم... حاضرم هر بلایی سر خودم بیاد ولی اتفاقی برای میلاد نیفته.

هنوز هوا تاریک بود و خورشید نحس فردا طلوع نکرده بود.

با باز کردن پنجره چشمم به تاب دونفره ای افتاد که همیشه شاهد عاشقانه های ساده ی من و میلاد بود.

(خورشید جان... من همین لحظه... جلوی تو اعتراف می کنم که عاشقتم و تحمل یک لحظه دوریتو ندارم)

(میلاد جان... منم اعتراف می کنم... عاشقتم و تحمل حتی یک لحظه دوریتو ندارم)

با یادآوری قشنگ ترین لحظه ی زندگیم... لحظه ای که من و میلاد به عشق و علاقمون اعتراف کردیم و برای اولین بار تو عمرم طعم خوشبختی واقعی رو چشیدم لبخندی به لبم اومد اما با یادآوری شرایط سختی که توش گیر کرده بودم لبخند جاشو به بغض و گریه داد.

منو ببخش میلاد... ببخش که پای قولمون نمودم... ببخش که یار بی وفایی بودم.

تا صبح با خاطرات عاشقانه ای که با میلاد داشتم گذروندم... بعد از میلاد همین خاطره هاست که برام می مونه...

طبق معمول صبحانه ی اربابو آماده کردم و به اتاقش پردم.

\*به محض ورودم مثل دیروز با نگاهی ه\*\*و\*\*س آلود سرتا پامو برانداز کرد.

\*نگاه کردن و خیره شدن هوس آلود به صورت مستمر به جنس مخالف و برانداز کردن قسمت های مختلف اندام افراد و تعریف و تمجید در ذهن از خصوصیات بیماران سادیسمی است.

از اینکه می دیدم اون عوضی منو فقط برای ارضای هوس‌های نفسانی خودش می خواست و به عنوان یک وسیله بهم نگاه می کرد و تا این حد ارزشمو پایین می آورد از خودم بدم اومد.

روسریمو که کمی عقب رفته بود جلوتر کشیدم و به طرفش رفتم با دیدن این حرکتتم پوزخندی زد اما پوزخندش با دیدن چشمان آبییم که به سرخی می زد محو شد.

این دفعه من سر حرفو باز کردم.

-من...من حاضرم پیشنهاد تو قبول کنم.

دست از خوردن کشید و لبخند پیروزمندانه ای تحویلیم داد.

-ولی یه شرط دارم...

اخماش تو هم رفت.

-می شنوم..

-کاری کنی بتونم میلاد رو ببینم.

-نمی تونم...

پوزخندی زدم:

-تو که گفته بودی با پول و نفوذت می تونی میلاد رو آزاد کنی، چطور نمی تونی ترتیب یه ملاقات ساده رو بدی؟

انگار این حرفم خیلی بهش برخورد چون اخماش غلیظ تر شد.

-تا شب بهت خبر می دم.

با حال خراب از اتاقش خارج شدم. تمام تلاشمو کردم تا خودمو به آشپزخونه برسونم.

با رسیدن به آشپزخونه سرم گیج رفت اما سروناز با گرفتن بازوم مانع سقوطم شد.

یاد روزی افتادم که بعد از مهمانی به خاطر شاهکار امیرسام کارم به بیمارستان کشید و بعد از اینکه مرخص شدم،

میلاد منو به عمارت آورد چون جراحاتم کاملا خوب نشده بودن نمی تونستم رو پای خودم بایستم و لحظه ای که

تعادلمو از دست دادم، میلاد با حلقه کردن دستش دور شونم مانع سقوطم شد.

این خاطره به جای اینکه لبخند به لبم بیاره، باعث شد، بغض کنم؛ چون دیگه اون تکیه گاه محکم رو ندارم و برای

همیشه از وجودش محروم شدم.

هراسان میشوم وقتی سخن از نبودنت

به میان می آید

آخر من چشم امید به بودنت بسته ام

زینب میشی

سروناز سینی صبحانه رو ازم گرفت و کمکم کرد رو صندلی بشینم.

-دوباره چت شده؟ چرا هر وقت از اتاق ارباب خارج می شی حالت بد می شه؟

-چیزی نیست... فقط یه ذره ضعف کردم.

-خورشید... خواهش می کنم قوی باش... نباید اینقدر ضعیف باشی.. میلاد بی گناهه و حتما آزاد می شه.

قوی باشم؟ هیچ کس نمی تونه درک کنه چه فشاری رو دارم تحمل می کنم و دم نمی زنم.. خیلی سخته جون عشقت در گرو روندنش از خودت باشه...

امیرسام بهم خبر داد که تونسته ترتیب یه ملاقات چند دقیقه ای رو بده و برای همین چند دقیقه هم مثل همیشه تا می تونست سرم منت گذاشت اما من حاضر بودم برای دیدن دوباره ی میلاد، چیزهایی بدتر از منت رو هم به جون بخرم.

شب از شدت ذوق خوابم نمی برد. دوست داشتم هر چه زودتر خورشید طلوع کنه و بتونم دوباره چهره ی یارمو ببینم.

قرار شد با ماشین مخصوص امیرسام بریم. با رسیدن به ساختمان زندان قبل از امیرسام از ماشین پیاده شدم. بعد از اینکه امیرسام هماهنگی های لازم رو انجام داد، وارد اتاقی شدم که خالی بود و فقط یک میز و دو تا صندلی داشت.

روی یکی از صندلی ها نشستم و به امید ورود میلاد به در چشم دوختم. ضربان قلبم به اوج خودش رسیده بود و هر لحظه ممکن بود قفسه سینمو بشکافه و از اون حصار استخوانی رها شه... قلب من تحمل این همه هیجان رو نداره.



دستم روی قلبم که در سینه بی قراری می کرد، گذاشتم.

-آروم بگیر قلب من...به زودی این انتظار سخت و نفس گیر به پایان می رسه..

با باز شدن در و نمایان شدن قامت میلاد که مثل سابق استوار بود، به همراه یک سرباز که در حال باز کردن دستبندش بود، از جام بلند شدم.

دستم هنوز روی قلبم بود ولی ضربانی حس نمی کردم ..

با خارج شدن سرباز و بسته شدن در، به خودم اومدم...به طرف میلاد پرواز کردم و خودمو به آغوش گرمش که شدیداً بهش نیاز داشتم و مدتی ازش محروم بودم سپردم...اشک تو چشمام حلقه زده بود ولی نمی دونستم این اشکه شوکه یا...

هردومون سکوت کرده بودیم و حرفی نمی زدیم...دوست داشتم برایش از همه چیز بگم...از حال و روز بدم...آزار و اذیتای امیرسام...شرط سختی که برام گذاشته...اما تهدیدای امیرسام مجبورم کرده بود مهر سکوت به لبام بزنم و از این سختی ها دم نزنم...

عجب دردی دارد اجبار

وقتی مجبور به چشیدنش باشی !

زینب میشی

بعد از اینکه از آغوش گرمش سیراب شدم، از بغلش بیرون اومدم.نگاهی به چهره ی جذابش انداختم که با ته ریش جذابیتش دوچندان شده بود و چهرشو مردونه تر نشون می داد و باعث شد ،میون گریه لبخند به لبم بیاد اما فکر اینکه دیگه این مرد مال من نخواهد بود و این آغوش گرم به کس دیگه ای تعلق خواهد داشت لبخند رو از لبم زدود...

سرمو انداختم پایین و بدون حرف به طرف یکی از صندلی ها رفتم.میلاد هم بدون حرف روی صندلی رو به روم نشست.

هنوزم سرم پایین بود و نمی دونستم چی باید بگم اما صداس که مثل همیشه سرشار از شیطنت بود و آوای روح بخشی داشت وادارم کرد سرمو بالا بیارم.

-چی شده خانمی؟نکنه از اینکه بغلم بودی خجالت می کشی؟

این مرد همه جوره به من انرژی می داد اما حتی شیطنت لحنش هم نتونست مانع یادآوری شرط امیرسام بشه... دوست داشتنم منم مثل خودش با شیطنت جوابشو بدم اما فقط به یک لبخند که تشخیص مصنوعی بودنش برای میلاد کار سختی نبود اکتفا کردم.

دستم که روی میز به هم قلاب کرده بودم، تو دستش گرفتم.

-نبینم خانمم ناراحت باشه.

با این حرفش دوباره بغضم سر باز کرد.. ای کاش می تونستم بگم خانمی گفتنش برخلاف گذشته که دلمو زیر و رو می کرد، حالا باعث عذاب وجدانم می شه... خیلی سخته نتونی بزرگ ترین غم زندگیتو با کسی که عاشقانه دوستش داری در میون بزاری و مجبور باشی تو سینت حبسش کنی...

با انگشت شستش اشکامو که بی مهابا از چشمم سرازیر می شدن، پاک کرد.

-خواهش می کنم بیشتر از این اشک نریز... می خوام دیوونم کنی؟ بالاخره به روزی این سختی ها تموم می شه... بهت قول می دم.

بی انصافی بود اگه در مقابل این همه ابراز احساسات میلاد یک لبخند رو ازش دریغ می کردم...

لبخند رضایتمندانه ای زد.

-نمی دونی لبخندت چقدر بهم انرژی می ده... هیچ وقت ازم دریغش نکن.

یهویی جدی شد.

-خورشید همه می گن من...

باحرص نفسشو خارج کرد.

-تو که حرفشونو باور نمی کنی؟

-معلومه که نه... میلاد من از گلم پاک تره...

-پس هنوزم میلاد توام...

چرا دوست داری با هر جمله ای که می گی عذاب وجدانمو به خاطر قبول کردن شرط امیرسام بیشتر کنی؟

دستشو تو جیبش کرد و چیزی رو ازش خارج کرد. با دیدن دستمال گلدوزی شده ای که خودم براش دوخته بودم، لبخند عمیقی رو لبام شکل گرفت.

دستمالو به بینیش نزدیک کرد و به نفس عمیق کشید.

-این مدت که ازت دور بودم خیلی سخت بود... خیلی... اما لمس این دستمال و استنشام عطرت، باعث می شد هر لحظه حضور تو کنار خودم حس کنم و احساس تنهایی نکنم و دردامو به فراموشی بسپارم.

و من اشک ریختم برای سختی هایی که عشقم در این مدت بدون من تحمل کرده و من با بی وفاییم قراره دردی به درداش اضافه کنم.

-پات هنوزم درد می کنه؟

-الآن که تو کنارمی... نه

دستشو به سمت یقم دراز کرد و گردن بند رو تو دستش گرفت اما من همچنان بی حرکت مونده بودم.

با باز شدن در اتاق و ورود سربازی که پایان وقت ملاقات رو اعلام می کرد، اخم غلیظی رو پیشونی میلاد نقش بست اما من بدون حرف به چهره ی جذاب و مردونش زل زده بودم چون می خواستم تصویرش برای همیشه تو ذهنم موندگار باشه.

همزمان از جامون بلند شدیم دوست نداشتم ازش خدافظی کنم. میلاد هم مثل من سکوت کرده بود؛ انگار اونم مثل من به هیچ وجه قدرت به زبون آوردن این کلمه رو نداشت. فقط تونست بگه:

-به امید دیدار...

منم دوست داشتم مثل خودش بگم به امید دیدار اما می دونستم این ملاقات آخرین دیدار ماست... فقط تونستم بگم:

-خواهش می کنم منو ببخش...

در حالیکه جلوی دهنمو گرفته بودم تا کسی متوجه هق هقم نشه از اتاق خارج شدم.

امیرسام

با رفتن خورشید وارد اتاق شدم. چند تا تراول پنجاهی به سرباز دادم و بهش اشاره کردم، تنهامون بزاره.

با خونسردی به طرف صندلی رفتم و نشستم. به میلادهم اشاره کردم بشینه.

-شنیدم تیر خوردی... فکر می کردم مردی اما...

-تا وقتی انتقام این بلایی که سرم اومده ازت نگیرم، نخواهم مرد... شک ندارم همه ی این اتفاقا زیر سر خودته...

با صدای بلندی شروع به خندیدن کردم؛ ولی میلاد همچنان با عصبانیت بهم زل زده بود.

-بابت هوش بالات بهت تبریک می گم...درسته همش زیر سر من بود؛ اما بهتر قبل از اینکه حرفی بزنی به نگاه به خودت و وضعیتی که توش هستی بکنی...نکنه می خوای تو زندان ازم انتقام بگیری؟

بزرگ شدن رگ پیشانی، خبر از اوج عصبانیتش می داد؛ اما برام مهم نبود و همچنان خونسرد بهش زل زدم و منتظر جوابش بودم.

-قرار نیست تا آخر عمرم تو زندان بمونم ...به زودی از زندان آزاد می شم و ازت انتقام می گیرم.

بهش نزدیک تر شدم و لحنی آرام و خونسرد که می دونستم داره عذابش می ده، گفتم:

-دلَم برات می سوزه؛ چون در حال حاضر هیچ کاری از دستت بر نمی یاد...بدتر از همه... خورشید تنها مونده ..اما نگران نباش ...بهت قول می دم همیشه به عنوان همسرش کنارش باشم و جای خالی تو رو واسش پر کنم و به جای تو ازش ...

صورتش سرخ شده بود و از عصبانیت دندوناشو به هم می فشرد.نگاهم به سمت دستان مشت شده اش رفت که به سفیدی می زد.

مشتش بی هوا رو صورتم نشست و به عقب پرت شدم.با برخورد صندلی به زمین، صدای گوشخراشی ایجاد شد.

با احساس مزه ی خون در دهانم، به خودم اومدم. اونم از جاش بلند شد تا دوباره بهم حمله کنه؛ اما چند سرباز محکم گرفته بودنش و مانع حرکتش شده بودن.

با خونسردی خون گوشه ی لبمو پاک کردم و به طرفش رفتم.

-داغ دیدن دوباره ی خورشید رو به دلت می دارم.

بی توجه به تهدیدا و فریادش از اتاق خارج شدم.

با رسیدن به ماشین چشمم به خورشید خورد که روی صندلی کز کرده بود و بی صدا اشک می ریخت. بدون اینکه دلَم براش بسوزه و اهمیتی بهش بدم، کنارش نشستم و به راننده گفتم: به عمارت برمی گردیم.

-من به قولم عمل کردم و ترتیب این ملاقاتو دادم حالا تو...

با صدایی که به خاطر بغض تو گلویش می لرزید، حرفمو قطع کرد.

-اما هنوز میلاد آزاد نشده...هر وقت آزادش کردی منم ...

دوباره شروع کرد به گریه کردن...دیگه با گریه کردنش داشت حالمو به هم می زد؛ مثلاً می خواست اینطوری دلمو به رحم بیاره؟

خیلی جدی و بدون هیچ ملامتی گفتم:

-باشه بعد از اینکه دادگاه میلاد برگزار شد، باهم ازدواج می کنیم.

عمدا روی کلمه ازدواج تاکید کردم؛ تا بفهمه هیچ جوهره از خواسته ام کوتاه نمی یام.

با رسیدن به عمارت، بدون توجه به حال خراب خورشید، به اتاقم رفتم.

دستم به لبم که به خاطر مشت میلاد پاره شده بود، کشیدم... با یادآوری حرفای میلاد که تهدیدم می کرد، احساس خطر کردم. چشمای به خون بستش و مشتت که به صورتم زد، نشون می داد تهدیداش الکی نبود و حتما یه روز عملیشون می کنه؛ با این حساب حتما بعد از اینکه از زندان آزاد شه، می یاد سراغم و برام مشکل ایجاد می کنه.

اگه اصغر دستگیر شه ممکنه بی گناهی میلاد ثابت شه و میلاد آزاد شه. با شناختی که از سرگرد پیدا کردم، شک ندارم دیر یا زود اصغر رو دستگیر می کنه؛ اما اون نباید هیچ وقت آزاد بشه...نباید بزارم...

سریعا شماره اصغر رو گرفتم. بعد از چند بار گرفتن بالاخره جواب داد:

-علو...

-کدوم قبرستونی هستی؟ چرا دیر جواب دادی؟

-آقا این سرگرده بد جور گیره... تا حالا چندبار ردمو زده و کم مونده بود دستگیرم کنه.

-گوش کن ببین چی می گم... اگه تونستی یه جوری خودتو گم و گور کنی که هیچ ولی اگه گیر افتادی حق نداری اسمی از من ببری... در ضمن نمی تونی بی گناهیته ثابت کنی، پس می گی این کار رو با همدستی میلاد انجام دادی.

-اما...ممکنه اعدامم کنن.

-نگران نباش، برات وکیل می گیرم؛ لازم باشه از پول و پارتی استفاده می کنم؛ نمی دارم، اعدامت کنن.

-چشم آقا

با سرخوشی گوشه رو قطع کردم... ببینم میلاد حالا می تونی ازم انتقام بگیری؟... حفته تو زندان بیوسی...

-دو هفته بعد-

بالاخره سرگرد تونست اصغر رو در حالیکه قصد داشت قاچاقی از کشور خارج شه، دستگیر کنه. نوچه هاش هم در حال فرار کشته شدن. اصغر همون طور که بهش گفته بودم، اعتراف کرد، مواد رو با همکاریه میلاد تو بارها

جاسازی کرده. سرگرد اصرار داشت تحقیقات بیشتری انجام بشه و معتقد بود، پرونده هنوز کامل نشده؛ اما من تونستم با دادن رشوه به قاضی پرونده، کاری کنم پرونده زودتر بسته شه و قرار دادگاه جلو بیفته و فردا برگزار شه و قراره حکمی که باب دل منه صادر شه. (30 سال حبس برای میلاد و حبس ابد برای اصغر)

از اون روز تا حالا، خورشید حتی یه کلمه هم باهام حرف نزده و هر زمان باهام رو به رو می شد، سعی می کرد با چشمان غمگین و گریونش منو تحت تاثیر قرار بده؛ اما من هر دفعه قرارمونو بهش یادآوری می کردم تا دست از این کارای احساسی و بیهوده برداره و خودشو برای ازدواج با من آماده کنه؛ چون رفتاراش و اشک ریختنش، داره حالمو بهم می زنه.

با صدای در رشته افکارم پاره شد.

-بیا داخل...

خورشید با چهره ای شکسته و بی رنگ که به نظرم خیلی رو زیبایش تاثیر منفی گذاشته بود و دلسردم می کرد، وارد شد. با اخم بهش زل زدم تا کارشو بگه.

-فردا... دادگاه چه ساعتی برگزار می شه؟

-برای چی می خوای؟

-چون منم می خوام در دادگاه حضور داشته باشم و برای...

-لازم نکرده

-اما...

-قرار بود اون قرار ملاقات آخرین دیدارت با میلاد باشه.

-درسته... اما من نمی خوام باهش حرف بزنم فقط...

-همین که گفتم... فردا دادگاه میلاد برگزار می شه و طبق قرارمون حکم آزادیش صادر می شه... سروناز و مش رجبم برای همیشه به ویلای یکی از دوستانم می رن.

-چرا؟!... اونا که...

-برای اینکه بهتر بتونی میلاد رو فراموش کنی، هر چیزی که تو رو یاد میلاد بندازه ازت دور می کنم... میلاد هم بعد از اینکه آزاد شد می ره پیش اونا.. توهم دیگه حق نداری باهاشون رابطه ای داشته باشی.

با دیدن چونه ی لزران و چشمان اشک آلودش که زیرشون گود افتاده بود، ذره ای دلم براش نسوخت. به نظرم خیلی رغبت انگیز شده بود و حالمو به هم می زد.

بهش نزدیک شدم و آرام گفتم:

-قرارمونو که یادت نرفته؟

سرشو به معنی نه تکون داد.

نگاه تحقیرآمیزی به سر تا پاش انداختم.

-پس بهتره تا روز ازدواجمون خودتو جمع و جور کنی...دوست ندارم روز مراسم با این قیافه و ظاهر تحقیرآمیز کنارم باشی و در جمع اقوام و آشنايانم باعث خجالتم بشی...حرفی که زدم خواهش و درخواست نبود...دستور بود...بالاخره کلفت بودن این حسنو برات داشته که فرق درخواست و دستور رو بفمی و بدونی که دستور باید اجرا بشه...

با نفرت تو صورتم زل زد.

یهویی بلند داد زدم:

-جوابتو نشنیدم.

از ترس لرزید:

-بله...ارباب

-خوبه...حالا می تونی بری.

دستش رو دستگیره ی در بود قبل از اینکه در رو باز کنه، گفتم:

-به مش رجب بگو بیاد اتاقم کارش دارم.

-چشم...ارباب

با اومدن مش رجب بدون اینکه سرمو بالا بیارم و جواب سلامشو بدم، پاکت پولو روی میز گذاشتم.

-این بابت مدتی که اینجا کار کردی... حتی بیشتر از حقوق ماهیانته.

-ارباب...چرا می خواید منو از اینجا بیرون کنید؟

-پرسیدن داره؟بعد از کاری که پسرت باهام کرد توقع داری بزارم اینجا بمونی؟

-ارباب...از گناهش بگذرید...جوونی کرد...خامی...

دستمو به معنی سکوت بالا آوردم.

-پسرت باید وقتی از اعتمادم سواستفاده می کرد و این بلا رو سرم می آورد فکر اینجا رو هم می کرد.

به پام افتاد.

-ارباب خواهش می کنم... من کسی رو ندارم بهش پناه ببرم... رحم کنید ارباب...

از اینکه می دیدم به پام افتاده و التماس می کنه احساس قدرت می کردم... کلا دیدن شکست دیگران حس خوبی رو بهم القا می کرد.

با نگاهی تحقیرآمیز بهش اشاره کردم از جاش بلند شه.

-وسایلتو جمع می کنی و بعد از دادگاه میلاد به این آدرسی که بهت می دم می ری... آدرس ویلای یکی از دوستانم توکیشه به یه سرایدار و کلفت نیاز داره منم تو و سروناز رو می فرستم اونجا.

خوش حال شد.

-خدا هر چی می خواید بهتون بده... میلاد بعد از این کاری که باهاتون کرد دیگه پسر من نیست و حتی اگه آزاد بشه از خودم می رونمش.

این حرفش باعث شد لبخندی به لبم بیاد... از کلمه ی (می رونمش) که به کار برد خیلی خوشم اومد. ای کاش می شد یه روز این کلمه رو از زبون خورشید هم بشنوم.

با شک پرسید:

-فقط من و سروناز؟

-آره... پس کی؟

-خور... شید...

با جدیت زل زدم تو چشماش.

-چرا خورشید؟

لبشو با زبونش تر کرد:

-درسته دیگه میلاد رو به عنوان پسر من قبول ندارم ولی... خورشید و میلاد بود...

-هر قراری بین خورشید و میلاد بود دیگه تمومه... دیگه کارای این دختر به تو و اون پسره پست فطرت ربطی نداره... خورشید کلفت این عمارته و منم اربابش... بعد از اینکه رفتین نه تو و نه سروناز، دیگه حق ندارید با خورشید رابطه ای داشته باشید.. اگه باد به گوشم برسونه که به خورشید تلفن زدین یا هر چیز دیگه ای... به دوستم می گم از ویلاش بیرونتون کنه و آواره شین.

با ترس آب دهنشو قورت داد و سرشو به معنی تایید تکون داد.



- من هنوز اربابت هستم؛ ولی چشم گفتنت رو نشنیدم.

- چشم... ارباب

- خوبه حالا می تونی بری.

خورشید

مقابل آینه ایستادم و نگاهی به چشمان گود افتاده و چهره ی بی روحم که شکسته تر از همیشه به نظر می رسید انداختم.

با یادآوری عکس العمل امیرسام به این ظاهر پژمرده ام پوزخندی به لبم اومد. بیشتر از اینم نمی شد ازش توقع داشت؛ چون در ظاهر انسانه ولی در حقیقت بویی از انسانیت نبرده ... به نظرم اصلا قلب نداره که بخواد احساسی داشته باشه ...

کلمه ی عشق که از زبون امیرسام می شنیدم، مفهومی از زمین تا آسمون با عشقی که از زبون میلاد می شنیدم فرق می کرد... میلاد حتی با این ظاهر شکسته و شاید زشتم بازم عاشقم بود و بیشتر از هر زمان بهم محبت می کرد و کمک می کرد از این شرایط سخت خارج شم و با هر حرف و عملش، بهم امید به زندگی می داد؛ اما امیرسام به جای بهتر کردن شرایطم، مدام تحقیرم می کنه و...

با باز شدن یهویی در که صدای بدی ایجاد کرد، چشم از آینه برداشتم.

سروناز به سرعت به طرفم دوید و خودشو در آغوشم پرت کرد.

- سروناز چی شده؟

حرفی نمی زد و فقط صدای هق هقش به گوشم می رسید. به آرامی پشتشو نوازش کردم و ترجیح دادم به جای سوال جواب کردن، اجازه بدم با گریه خودشو خالی کنه... بعد از اینکه آرام شد از آغوشم خارج شد ... با انگشتم اشکای رو گوشو پاک کردم.

- چی شده عزیزم؟

- ارباب...

- ارباب چی؟ چه اتفاقی افتاده؟

- ارباب گفته... فردا باید به همراه مش رجب برای همیشه از این عمارت برم... دیگه نمی تونم... تو رو... ببینم.

و دوباره هق هقش اوج گرفت.

هیچ جوهر نمی تونستم آرومش کنم... تو دل خودم آشوبی بود و نیاز داشتم یه نفر منو آروم کنه.

-نگران نباش... نمی تونیم همدیگه رو ببینیم ولی تلفنو که ازمون نگرفتن...

-چرا... گرفتنت...

-یعنی چی؟

-ارباب گفته اگه از هر راهی من و مش رجب باهات رابطه داشته باشیم، ما رو از جایی که قراره بریم بیرونمون می کنن و بی سرپناه می شیم.

با شنیدن این حرف خشم و عصبانیت تمام وجودمو فرا گرفت و دستام از عصبانیت مشت شد. دوست داشتم با همین مشتای گره کرده با تمام توانم بکوبم به سینه ستبرش و بهش بگم، حق نداره این کار رو در حق من بکنه؛ اما افسوس جون عزیزترین داشته زندگیم تو دستای اون پست فطرته و منم مجبورم سکوت کنم و دم نزنم.

-یه مدت بگذره عادت می کنی... باید خوش حال باشی که از شر این ارباب سادیسمی و عمارت نفرین شدش خلاص می شی.

-من خلاص می شم اما تو چی؟... ممکنه این لعنتی بلایی سرت بیاره.

تو دلم پوزخندی زدم... نمی دونی بدترین بلارو سرم آورده... عشق و زندگیمو ازم گرفته... دیگه بلا بدتر از این؟

-باید فرار کنی... آره... بهت کمک می کنم فرار کنی.

ای کاش می دونستی بارها خواستم فرار کنم؛ اما چه کنم که آزادی من از این قفس از دست دادن امید زندگیمو به همراه داره.

-نه... نمی شه... هر جا بریم پیدامون می کنه

-چرا می شه... می ریم... می ریم یه شهر دیگه... یه جای دور افتاده...

انگار حالت عادی نداشت... کلمه ها رو پشت سر هم ردیف می کرد... هر چه اسمشو صدا می زدم بس نمی کرد... انگار صدامو نمی شنید... سرشو گرفتم تو دستام و بلند داد زدم تا به خودش بیاد.

-بس کن سروناز...

سکوت کرد و زل زد به چشمام بعد از چند ثانیه که از بهت خارج شد، دوباره گریه و زاری رو از سر گرفت. منم سرشو رو شونم گذاشتم و پا به پاش شروع کردم به گریه کردن.

امیرسام

بالاخره تموم شد...بالاخره تونستم میلاد رو از میدون به در کنم...

هیچ وقت امروز از یادم نمی ره ...میلاد که بعد از اعلام حکمش توسط قاضی زبونش از بهت بند اومده بود و چشمان به خون نشسته اش تا که لحظه ی آخر برام خط و نشون می کشیدن...سرگرد که در فاصله ای دور تر از من نشسته بود؛ اما در تمام طول جلسه ی دادگاه ،سنگینی نگاهشو روی خودم احساس می کردم؛گویا قصد داشت با نگاه تامل برانگیز و نافذش ،پی به درون من بیره؛اما هیچ کدوم مهم نیست. مهم اینه که من بالاخره پیروز این بازی شدم و بدون هیچ مزاحمی به خواسته ی خودم خوام رسید.

با شنیدن صدای در گفتم:

-بفرمایید

با دیدن مادرم از جام بلند شدم ...تو زندگیم مادرم تنها کسیه که براش احترام قائلم و برام مهمه مادرم روی نزدیک ترین صندلی نشست.

-امروز دادگاهش بود؟

-بله

-حکمش چی شد؟

-30سال حبس

با تاسف سرشو تکون داد.

-حیف شد...حالا باید تموم جوونیشو پشت میله های زندان بگذرونه.

-تقصیر خودش بود.

-اما...من نمی تونم باور کنم میلاد چنین کاری کرده باشه...من همیشه اونو مثل پسر خودم می دونستم.

از اینکه می دیدم مادرم هم مثل بقیه تا این حد میلاد رو قبول داشت و حاضر نبود قبول کنه میلاد چنین کاری کرده ،حسادت و نفرتم نسبت به میلاد چند برابر شد...اون لعنتی چی کار کرده که مادرم اونو مثل پسر خودش می دونه...از زمانیکه یادمه میلاد عزیز همه بود حتی معدل 20 اون از معدل 20 من بیشتر به چشم می اومد و من مدام بهش حسادت می کردم.

هر بار که خورشید با نام عشقش از میلاد یاد می کرد، خونم به جوش می اومد و حسادت درونم شعله می کشید. حالا هم که مادرم...

با خشم و عصبانیتی که سعی در پنهان کردنش نداشتم، جواب دادم:

-اون پسر که همتون دم از بی گناهییش می زنید، از اعتمادم سو استفاده کرده؛ حالا هم باید تاوان کار اشتباهشو بده... از نظر من حقش بود که اعدام بشه.

مادرم با ناراحتی سرشو انداخت پایین و بعد از چند دقیقه سکوت، دوباره شروع کرد به حرف زدن:

-چرا مش رجب و سروناز رو از عمارت بیرون می کنی؟

-چون دوست ندارم پدر اون دزد رو تو عمارتم نگه دارم... بهش لطف بزرگی کردم که به جای آواره کردنش، فرستادمش ویلای دوستم.

-پس چرا خورشید رو نگه داشتی؟ اونم همراهشون بفرست.

-چون خورشید ربطی به میلاد و پدرش نداره.

-داره... خورشید نامزد میلاده.

با عصبانیت مشتمو به میز کوبیدم.

-نه... دیگه نیست

بعد از کمی مکث ادامه دادم:

-قراره به زودی بشه همسر من و خانم این عمارت.

مادرم که تا الآن آرام بود، با عصبانیت از جاش بلند شد.

-می فهمی چی می گی؟ این دختر نامزد داره. من بهت اجازه نمی دم، باهاس ازدواج کنی.

-نکنه توقع دارین برم خواستگاری یه دختر مثل کیادخت تا دوباره به خاطر بیماریم تحقیرم کنن؟

-حالا چرا این دختر؟ بزار خودم...

دستمو به معنی سکوت بالا آوردم.

-نه... دفعه ی قبل با انتخاب شما جلو رفتم و نتیجش رو هم دیدم. این دفعه خودم انتخاب می کنم.

مادرم با ناراحتی سری به نشانه تاسف تکون داد و بی حرف از اتاق خارج شد.

خورشید

امروز با رفتن سروناز از همیشه تنهاتر شدم... سروناز و میلاد همدیگه رو دارن؛ اما من مثل پرنده ای، در قفسی که امیرسام برام درست کرده، گیر افتادم و راه فراری ندارم.

طلایه بدون در زدن وارد اتاقم شد و با اخم بهم زل زد:

-ارباب کارت داره... دستور داده بیای اتاقش.

از جام بلند شدم و سر و وضعمو مرتب کردم.

طلایه با پوزخند سر تا پامو برانداز کرد.

-هر کاری بکنی بازم تو کلفت این خونه ای؛ اما نمی دونم چی کار کردی اول میلاد و حالا ارباب خاطرخوات شدن.

زیر لب ادامه داد:

-معلوم نیست بعد از ارباب قرار بره سراغ کی...

حوصله ی بحث با طلایه رو نداشتم. بدون اینکه بهش اهمیت بدم، به اتاق امیرسام رفتم.

بعد از در زدن وارد شدم؛ اما خیلی جلو نرفتم... نسبت بهش حس خوبی نداشتم و ازش می ترسیدم... دوست

نداشتم باهاش تنها باشم... فکر کنم متوجه حالتش شد؛ چون بهم پوزخند زد:

-بیا جلو کار مهمی باهات دارم.

-همین جا راحتیم.

-نکنه ازم می ترسی؟... مگه آدم از شوهرشم می ترسه؟

با این حرفش دلم هری ریخت... نکنه... ناخواسته قدمی به عقب برداشتم.

با دیدن عکس المعلم، قهقهه ای سر داد که لرزش بدنمو دوچندان می کرد.

-نترس کوچولو... الان کاریت ندارم هرچند الانم می تونم؛ اما تو روز عروسیمون صبر می کنم.

با نفرت زل زدم تو چشماش.

-ازت متنفرم... اشتباه نمی کردم... تو فقط منو برای یه چیز بی ارزش می خوای... تو...  
 سرفه های مداوم نمی داشتن جملمو کامل کنم... دستمو تو جیبم کردم و اسپری رو در آوردم... این روزا خیلی  
 عصبی می شم و استفاده ام از اسپری زیاد شده، به خاطر همین همه جا با خودم می برمش.  
 امیرسام بدون اینکه خم به ابرو بیاره یا ناراحت بشه، شروع کرد به حرف زدن:  
 -مهم نیست من چرا می خوام باهات ازدواج کنم؛ در هر صورت تو باید سر قولت بمونی و تن به این ازدواج بدی.  
 -ازدواج اجباری؟  
 -اسمشو هر چی که می خوای بزار... آخر هفته مراسم عقد و عروسی رو با هم می گیریم. نامزد بازی و این جور  
 مسخره بازیها هم نداریم و سریع می ریم سر خونه زندگیمون.  
 ناخواسته پلکم پرید.  
 -چرا... چرا اینقدر زود؟  
 -اصلا زود نیست تا الانم به اندازه ی کافی وقت تلف کردیم... چیه؟... نکنه منتظری میلاد بیاد سراغت؟  
 با ناراحتی سرمو انداختم پایین.  
 -تو باید میلاد رو فراموش کنی؛ چون اونم تو رو فراموش کرده و هیچ وقت سراغت نمی یاد...  
 اشک تو چشمام جمع شد... امکان نداره میلاد منو فراموش کنه... همون طور که من نمی تونم فراموشش کنم اونم  
 نمی تونه.  
 حتی نبودنت نیز دلیلی برای  
 فراموش کردنت نیست  
 چون همیشه در یادم حضوری سبز  
 و ماندگار داری!  
 زینب میشی  
 -با اشکات به جای اینکه دلمو بسوزونی بدتر حالمو به هم می زنی.  
 میلاد هیچ وقت تحمل دیدن اشکای منو نداشت؛ اما امیرسام...

بدون هیچ ملایمتی ادامه داد:

-دوست ندارم روز عروسی رفتار و ظاهرهت مثل کلفتا باشه...در ضمن دیگه لازم نیست تو کارای عمارت به طلایه و سایر خدمه کمک کنی. از فردا چندتا خدمتکار جدید استخدام می کنم...حالا می تونی بری.

-چشم ارباب

خورشید

چشمم به ساعت بود که خیلی سریع داشت به جلو حرکت میکرد و خورشیدی که هر لحظه بیشتر طلوع میکرد. با استرس روبروی پنجره نشسته بودم و آرزو میکردم که خورشید طلوع نکنه.

امروز، روزی که قراره از اینی که هست بدبخت تر و زلیل تر بشم. چند شبانه روز بود که مدام گریه میکردم ولی امشب انگار سرچشمه اشک هام خشک شده بودن. یعنی الان میلاد چیکار داره میکنه؟ آیا میدونه که امروز من... بغض گلومو گرفت با خشم گلومو فشردم: لعنتی، لعنتی بهش فکر نکن.

فکر نکن. آه بلندی کشیدم و قطره اشکی که پشت پلک هام زندانی کرده بودم رو آزاد کردم.

صدای بلند کوبش در باعث شد که با ترس به طرف در برگردم.

یکی از خدمتکار های جوان عمارت بود که اخیرا به جای سروناز اومده بود.

خدمتکار: خورشید خانم ارباب دستور دادن با خاتون به سالن زیبایی برین تا برای مراسم عقد آماده بشین..

دستامو آروم روی صورت یخ زده ام گذاشتم. مراسم؟

دوباره صدام زد: خانم بیدارین؟ خانم؟

با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم: الان میام

به کمک دیوار خودمو بالا کشیدم، تمام عضلات بدنم گرفته بود. آخ آهسته ای گفتم دستی به گردنم کشیدم هنوز گردنمه ، هنوز با لمسش آروم میگیرم، هنوز عاشقشم. با حرص کشیدمش. جلوی چشمم گرفتم و هق هق گریه شروع شد صدای غرغر خاتون بلند شد باعجله تویه یکی از صندوقچه هایه جواهر مادرم گذاشتم و زیر یکی از کاشی های اتاق مخفیش کردم. خدای من حتی جدایی از اون گردنبندهم آزارم میداد اشک هامو پاک کردم و به سمت دستشویی راه افتادم.

\*\*\*

مانتو شلوار ساده تنم کرده بودم. به گفته های خاتون (یکی از قدیمی ترین خدمتکار های عمارت) مانتو و شلواری سفید برای مراسم عقد فراهم کرده بودن.

خاتون دستی به روسریش کشید و مرتب کرد: چقدر تو آرومی دختر جان دست بجونبون الان ماشین میرسه. کیف دستی حاوی لباس هامو برداشتم و به سمت حیاط راه افتادم. نگاهم مستقیم به زمین بود. دلم نمیخواست نگاهم به اون تاب بیوفته.

نگاهم به خیابونا بود ولی انگار هیچ چیزی رو نمیدیدم. همه جا پر بود از خاطرات اون مرد.  
مرد من "

ولی باید باور میکردم که هیچ چیزی مال من نیست. هیچ چیز. حتی دیگه خودم هم مال خودم نیستم.  
ظاهرا رسیده بودیم. "سالن آرایشی آینه"

همانطور که درو ماشین رو میبستم به ساختمان بزرگی که آینه نام داشت زل زدم.  
خاتون با ضربه ای که به شونم زد وادارم کرد که راه بیوفتم با ورود به سالن خاتون بلند سلام کرد. سر همه به ستمون چرخید.  
چند نفری بیشتر نبود.

پشت صندلی نشستم تا خاتون توضیحات لازم رو به آرایشگر بده.  
کنار دستم دختر جوانی نشسته بود چهره معمولی داشت. از چهرش مشخص بود که استرس داره.  
لبمو خیس کردم: برای اصلاح اومدی؟

به طرفم برگشت و لبخند پر انرژی زد: نه امروز مراسم عقده  
بی آنکه از خودم واکنش جالبی نشون بدم گفتم: مبارکه. خوشبخت بشی  
به طرف جلو برگشتم به آینه خیره شدم چقد این روز ها شکسته شده بودم.  
دختره هنوز خیره نگاهم میکرد به طرفش برگشتم.



به خودش اومد: چقدر خوش بر و رویی

لبخند تلخی زدم

دوباره پرسید: مراسم دعوتی یا...

مجال ندادم: عقده

با تعجب نگاهم کرد: وای مبارک باشه چقدر ریلکسی تو

چی باید میگفتم؟!

پرسید: چند سالته؟

انگار شرم داشتم بگم که 17 سال و خورده ایم.

اصولا باید میگفتم چند به نظر میاد؟! گفتم: 17

با تعجب تو چشم زل زد: یکم زود نیست؟!

لبمو گزیدم خواستم چیزی بگم که آرایشگر صدایش درومد: خب سارا جان نگفتی آقاتون چیکارست؟

دختره که انگار هم صحبت بهتری پیدا کرده بود به طرف آرایشگر چرخید: مهناز جون کارمند.

پس اسمش ساراست

با عجله به سمتم چرخید: همسر شما چه کارس؟

چی باید بگم. قاتل؟ کلاهبردار؟ دکتر؟ مهندس؟ ...

خاتون پیش دستی کرد: تاجر هستن البته دکترای ژنتیک هم دارن

ابرو های دختر بالا پرید

نمیدونم چند ساعت گذشت که خانم آرایشگر دست از کار کشید: خب اینم از این، باشو ببین چطور شدی

عروسک

چشامو خیلی آهسته باز کردم. تغییر زیادی تو چهرم اتفاق نیوفتاده بود.

موهای ریز صورتم اصلاح شده بود. ابرو هام مرتب شده بود و چهرم هم ته آرایشی داشت.

از آینه میتونستم دختر های جوان هم سن سال خودمو ببینم که با حسرت و حسادت بهم خیره شدن.

عین من، منی که حالا به هر کسی به غیر از خودم حسادت میکردم. به کسانی که آزاد بودن. میشنیدم صدای دخترهای جوان رو که با عشق با همسر هاشون صحبت میکنند.

پوفی کردم. طبق گفته های خاتون ساعت 12 قرار محضر داشتیم.

صدای غرغر خاتون کل سالن رو برداشته بود که مدام اعتراض میکرد دست بنجنبونم.

سریع لباس های سرتاسر سفید رو پوشیدم و شال سفید زنگ توری رو هم سرم انداختم.

کفش های پاشنه بلند سفیدم رو با کنونی های کهنه ای که مادرم برام گرفته بود عوض کردم و با احتیاط درون کیسه ای گذاشتم.

خاتون کنار پنجره ایستاده بود و با استرس از پنجره بیرون رو تماشا میکرد و آرام دستش رو روی اونیکی دستش میکوبید. به طرفم برگشت وقتی دید حاضر و آماده دارم نگاهش میکنم به سمتم اومد و دستمو گرفت و به سمت در کشید: عه دخترجان تو میدانی آقا چند دقیقه منتظره تو؟!

از سالن خارج شدیم. ماشین. لوکس مشکی ارباب جلوی در خود نمایی میکرد.

بدون اختیار به داخل ماشین خیره شدم اونم خیره نگاهم میکرد

لعنتی از تو چشمات هیچی رو نمیشد خونند.

قبل از اینکه پشت بشینم خاتون پیشدستی کرد و در جلورو برام باز کرد. و خودش کنار کشید.

نشستیم

خاتون: سلام آقا

امیر سری به طرف خاتون چرخوند و با سرش سلام داد (مثالا)

امیرسام: بهت یاد ندادن به بزرگ تر از خودت سلام بدی کوچولو؟

به شدت از این الفاظی که میبرد ناراحت و دلگیر بودم. فکرم به سمت میلاد کشیده شد اون هم هر از گاهی بهم میگفت ( خانم کوچولو) ولی چه تفاوتی بود بین این دو نفر و بین این دو کلمه.

سرمو به طرف پنجره چرخوندم و سلام آرومی کردم.

دوست داشتم برای اولین بار با دقت به این مرد نگاه کنم مردی که. تا چند دقیقه دیگه میشد مرد "من"

موهای پرپشت کوتاه که به روز به 10سانت میرسید. صورت کشیده و ته ریشی که امروز کوتاه تر از همیشه بود. چهره جذاب و مردانه ای داشت. ولی میلاد...

آه میلاد آه که هر لحظه در فکرم غوطه وری.

نگاهم به آیه های قرآن بود ولی چیزی نمیتونستم بخونم. حتی تو قورت دادن آب دهانم هم عاجز بودم.

عاقد چیز هایی رو به عربی میگفت.

درست مثل فیلمها.

عاقد: آیا وکیلیم عروس خانم!؟

نه در اشتباه بودم درست بر عکس فیلم ها بود. حتی گل هام رو هم نچیدم

عرق سردی رو مهره ها کمرم نشسته بود.

نگاه همه به دهانم بود. خانم گوشه ای ایستاده بود و با چشمای مغرور ولی غمگینش منو تماشا میکرد.

امیر سام فشاری به پهلو هام آورد: بله

باز هم سکوت. عاقد نگاهی به جمع انداخت: مبارکه

خانم نزدیک اومد بغلم کرد و یه حرف هایی هم دم گوشم گفت که اصلا متوجه نشدم بعد امیرسام و مادرانه بغل کرد.

انگار چیزی رو یادش انداخت چون امیر سام دستشو تو جیبش کرد و زمزمه کرد: داشت یادم میرفت.

جعبه کوچیک مخملی قرمز رو روی پاهاش قرار داد و با بی حوصلگی حلقه طلایی سفید رنگی درآورد.

دستمو جلو بردم.

چقدر اندازشش دقیق بود.

امیر سام

قرار بود بعد از اتمام عقد به خونه برگردیم.

پایین پله های محضر ایستاده بودم و سویچم رو در می آوردم که مایلیم زنگ خورد.

"آقای مشیری"

\_سلام آقای مشیری

\_ سلام پسرم خوب هستی؟!\_

\_ ممنون به لطف شما\_

\_ فکر کنم خودت میدونی برای چی تماس گرفتم. نمیخوام وقتتو بگیرم

\_ بله متوجهم. فن های فرانسوی

\_ درسته. طرف قرار داد حاضر نشد بیاد تهران برای جلسه. خودت باید بیای اینجا و باهش صحبت های لازم رو بکنی.

"لعنت"

\_ مشکلی نیست میام

\_ پس قرار ما رامسر. سعی کن تا فردا یا پس فردا اینجا باشی.

اقای مشیری که یکی از دوستان بسیار بسیار صمیمی ارسلان بودند سرمو بالا آوردم. خورشید به ماشین تکیه داده بود و با زیپ کیفش ور میرفت. " برای خشونت های من زیادی ضعیف بود "

بس کن امیر تو که قرار نیست آزارش بدی... چه حرف خنده داری

با آقای مشیری خداحافظی کردم و به سمت ماشین راه افتادم.

تو ماشین نشستم .

کتمو در آوردم و انداختم عقب.

احتیاجی نبود با کسی هماهنگ کنم که دارم میرم شمال " رامسر "

نگاهم به خورشیدی بود که با بی حوصلگی به آدما نگاه میکرد بود.

خورشید: کجا داریم میریم ارباب؟

لبخند کچی زدم: نیاز نیست بگی ارباب. اسممو صدا کن

چند دقیقه گذشت انگار داشت با خودش کلنجار میرفت

خورشید: کجا داریم میریم..... امیر سام... آقا

بدون توجه به خجالتش گفتم: رامسر

چشاش درشت شد: چی؟؟؟ رامسر؟؟ چرا

پوفی کردم: همین قدر بدون که سفر کاریه!

سکوت کرد

هنوز به نصف راه نرسیده بودیم که متوجه ساعت شدم " 3 " احساس گرسنگی نمی‌کردم نگاهی به سمت راستم انداختم، آرام خوابیده بود.

بیخیال ناهار شدم و سرعتمو بیشتر کردم.

با نزدیک شدن به رودسر بارون هم شدت میگرفت.

هوا کم کم تاریک میشد.

چند دقیقه ای میشد که بیدار شده بود.

به قسمت جنگلی جاده نزدیک میشدیم.

خورشید با اضطراب: امیر سام من....

با بی حوصلگی نگاهش کردم که ادامه حرفشو بگه

: من راستش.... دستشویی دارم

آهی کشید و سرشو پایین انداخت

داشت حوصلمو سر میبرد این موجود کوچولو.

زدم کنار. و پیاده شدم: بیا پشت همین درختا کارتو بکن.

وقتی فهمید قصدم چیه سریع پیاده شد.

رطوبت هوا خیلی زیاد بود.

به طرف جنگل راه افتاد. کمی که جلوتر رفت ایستاد...

حواسم بهش بود. کارش تموم شد. بارون همچنان میبارید. سر و روم خیس شده بود.

\*\*\*

جلوی در ویلا رسیدم با یه تک بوق نسبتا طولانی به قاسم (سرایدار ویلایی رامسر) فهموندم که منم.

ماشین رو قسمت پارکینگ پارک کردم و به همراه خورشید به سمت ویلا رفتیم.

چشاش از شدت اضطراب و استرس دودو میزد.

هوا کاملاً تاریک شده بود.

مستقیم به طرف اتاق دو نفره طبقه بالا رفتم و خورشید هم پشت سرم. در اتاق دو تخته ای که بزرگ تر از همه بود رو باز کردم.

خورشید: خب!!! اتاق من کودومه

چه حرف خنده داری. بلند خندیدم.

من: تو از مسائل زناشویی هیچی نمیدونی و باز خندیدم

لبی گزید و پشت سرم وارد اتاق شد.

دکمه های پیرهنمو باز کردم و به سوی حمام رفتم: تا دوش بگیرمو برگردم اینجا باش.

با چهره سرخ از خجالت سری تکون داد.

بعد از اتمام حمام حولمو تنم کردم و سمت تخت رفتم.

خورشید

چشمامو باز کردم. میسوخت.

محیط برام ناآشنا بود مدتی طول کشید که دیشب رو به یاد بیارم!

دوباره بغض کردم و بی اختیار شروع به گریه کردم.

به شدت ضعف داشتم و میلرزیدم.

سکسکه لعنتی هم به دردام اضافه شده بود.

توان نشستن نداشتم.

در به شدت باز شد و امیر سام وارد شد.

سریع پتو را روی خودم کشیدم.

نگاه بی حوصله ای بهم انداخت و نچ نچی کرد که لجم رو در آورد.

از روی عسلی کنار تخت مایل و ساعتشو برداشت و به سمت در رفت: به خدمتکار گفتم برات صبحونه بیاره.

دوباره نیم نگاهی بهم انداخت: پاشو برو دوش بگیر

و بیرون رفت.

در زده شد که باز مجبور شدم بشینم. از شدت درد اشک تو چشم جمع شده بود.

: بفرمایید!؟

خدمتکار با یه سینی حاوی صبحانه وارد شد.

نیم نگاهی بهم انداخت و با دیدن وضع لبخند محجوبانه و خجالت زده ای زد.

خدمتکار: سلام خانوم براتون صبحانه آوردم.

سینی رو روی عسلی گذاشت و خواست بره.

از شدت گرسنگی قادر به جواب بودن نبودم.

دستمو به طرف آب پرتقال دراز کردم ولی چون دستام به طرز بدی میلرزید باعث شد که روی ملافه و در آخر روی تخت بریزه.

خدمتکار با دو به سمتم دووید: بزارید کمکتون کنم

صبحانه را با هر زحمتی بود تا آخر به خوردم داد. و در آخر قرصی که گوشه سینی بود برداشت: خانم جان این مسکنه. بفرمایید.

بالاخره با رفع گرسنگیم تونستم روی پاهام بایستم و حوله حموم رو بردارم.

\*\*\*

بعد از اینکه لباس گرمی پوشیدم تصمیم گرفتم به طبقه پایین وبلا هم سری بزنم.

مسکن اثر خودشو کرده بود ولی من الان دردی داشتم که هیچ قصر و دوايي نمیتونن آرومش کنن درد عش...

نیشگونی از خودم گرفتم ( خورشید تو الان متاهلی نباید به غیر از امیر سام به کسی فکر کنی هر چقدرم هم بد باشه)

سرمو به چپو راست تکون دادم تا این افکار درهم برهم از ذهنم خارج بشن.

همونطور که از پله های ویلا پایین میومدم متوجه دختر خدمتکاری شدم که گوشه راحتی نشسته بود و آرام گریه میکرد.

با تعجب و تاسف کنارش رفتم، متوجه حضور من نشده بود.

دستم روی شونش گذاشتم که سریع سرشو بالا آورد و با دیدن من هول شد و از روی راحتی بلند شد و جاشو مرتب کرد: معذرت میخوام خانم!

به خودم اومدم: نه نه راحت باش بشین.

بعد از کمی اصرار نشست سریع کنارش نشستیم و با کنجکاوی پرسیدم: چرا انقد ناراحت و دلگیری؟ اتفاقی افتاده؟

هول کرد: نه خانم جان فقط دلم گرفته بود

با اینجور گریه ها آشنا بودم. گریه از سر ضعف و ناتوانی. پشیمانی و دلتنگی...

ابروهامو به هم نزدیک کردم

با دیدن حالتیم دوباره زد زیر گریه: مادرم... اصلا حالش خوب نیست

با دیدن گریه هاش یاد خودم و مرگ عزیزترین کسم افتادم و چشام پر شد.

ادامه داد: دکتر میگن هزینه عملش خیلی زیاده... من نمیتونم از پشش بریام. گفتن اگه عمل نکنیم ممکنه...

گریه اش شدت گرفت به طرفم اومد و بغلم کرد منم همراهش گریه میکردم.

من: عزیزم گریه نکن میدونم. درکت میکنم چند ماه پیش منم....

داشتم با گریه باهش حرف میزدم که در سال باز شد و قامت امیر سام پشتش پدیدار شد.

خدمتکار با دیدن امیرسام سریع از جاش بلند شد و به سمت آشپزخانه دوید.

منم با درد و آه ناله از جام بلند شدم.

بدون اینکه نگاهش کنم راهمو به سمت راه پله ادامه دادم.

امیرسام: هووووی کوچولو بهت یاد ندادن به بزرگتر از خودت سلام بدی؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: من فقط بدمم به آدما سلام بدم نه به حیوان پستی مٹ...

خودشو بهم رسوند و با چشمایی قرمز و عصبی که عجیب منو یاد گاومیش های مسابقه ای ایتالیایی مینداخت بهم زل زد.



تموم شجاعتی که تو وجودم بود با هم نگاه خشمگین در وجودم شکست.

امیرسام: نه مثل اینکه قرار نیست آدم بشی... آدمت میکنم

داد زد: عاطفه برین حیاط و درم ببندید .

عاطفه و دو تا از خدمتکار ها سریع بیرون رفتند.

تمام تنم داشت از شدت اضطراب میلرزید.

جرات نگاه کردن بهشو نداشتم.

کتشو داشت درمی آورد. کاش میتونستم بگم غلط کردم!

مدام زیر لب میگفت آدمت میکنم.

خیلی غیر منتظرانه دسته از موهامو گرفت و با خودش کشید. زمین خوردم.

کف سرمو گرفته بودم و جیغ میکشیدم. با خودش منو دور تا دور سالن میچرخوند

امیرسام: بگو غلط کردم

فقط تونستم بگم آخ و گریه...

دوباره داد زد یا لا بگو.

ساکت بودم و گریه میکردم. به کنار کاناپه که رسیدیم بلندم کرد روی کاناپه کوبید.

همونطور که کمر بندشو وا میکرد دو باره داد زد: با توام...

با حق هق گفتم: غلط کرد...م.. غلط... غلط..ممنم

یک ماه از اومدنمون به شمال می گذره؛ مثلا اومده بودیم ماه عسل.. ماه عسلی که تلخیش از هر زهری زننده تر بود و کابوسی که هر شب تکرار می شد و من اجازه ی اعتراض نداشتم؛ چون جواب اعتراض تکرار دردناک تر اون کابوس بود...

دستم رو سینم گذاشتم و گردن بند یادگاری میلاد رو لمس کردم. به راستی که لمس اون گردن بند هنوزم آرومم می کنه...

همیشه تصورم از ازدواج یک زندگی آروم و سرشار از آرامش در کنار میلاد بود... نه... من نباید به میلاد فکر کنم... درسته از امیرسام متنفرم؛ اما اون همسرمه.. دوست ندارم بهش خ\*بی\*ان\*ت کنم.

دریک تصمیم ناگهانی گردنبنند رو از گردنم باز کردم. پنجره اتاقو باز کردم تا به سمت دریا پرتش کنم اما یه حس قوی مانع می شد.

نگاهی به گردنبنند انداختم... یاد لحظه ای افتادم که میلاد گردنبنند رو بهم هدیه داده بود.

(\_خب... چیزه... من.. نمی دونم چطور باید بهت بگم... من..

-چی رو بگی؟

با کلافگی نفسشو که تو سینه حبس شده بود خارج کرد

-خورشید... راستش.. من جملات عاشقانه و رمانتیک بلد نیستم...

با دستپاچی جعبه رو به طرفم گرفت

-این مال توئه... نه وایسا... چی باید می گفتم؟ سروناز کجایی که به دادم برسی...)

یادآوری این خاطره باعث شد لبخندی به لبم بیاد؛ اما شنیدن صدای نحس امیرسام که با عصبانیت و کلافگی از خدمتکار می خواست شام رو آماده کنه و صدای قدم هاش که خبر از نزدیک شدنش به اتاقم می داد، لبخند رو از لبم زدود.

قبل از اینکه وارد اتاق بشه، گردنبنند رو داخل کیفم گذاشتم.

با ورود به اتاق با بی تفاوتی نگاهی بهم انداخت و در حالیکه لباساشو عوض می کرد، شروع به صحبت کرد:

-کارای شرکتتم تو شمال تموم شده.. وسایلاتو جمع کن فردا صبح زود به تهران برمی گردیم.

پوزخندی زد.

-فکر کنم ماه عسلمون به اندازه ی کافی بهت خوش گذشته باشه.. در ضمن یه ذره به سر و وضهت برس، احساس می کنم خدمتکارمون به عنوان خانم اون عمارت برازنده تر از تو به نظر می یاد.

با این حرفش شکستم و چشمان سرشار از نفرتمو بهش دوختم؛ اما اون بی توجه به من از اتاق خارج شد.

لعنتی... نمی دونم چرا از تحقیر من لذت می بره و همیشه تحقیرم می کنه. مگه من چه بدی در حقش کردم؟ مگه جز این بوده که به اجبار خودش باهاش ازدواج کردم؟ من حتی برای اینکه به عنوان همسرم بهش خ\*ی\*ا\*ن\*ت نکرده باشم، دارم سعی می کنم عشقمو فراموش کنم؛ اما اون جلوی من از یه دختر دیگه تعریف می کنه و منو خرد می کنه... خدایا این انصافه؟..

بعد از خوردن شام ..البته خوردن که چه عرض کنم با وجود نگاهای خیره ی امیرسام روی خدمتکار کوفتم شد ...به سرعت به اتاقم برگشتم و وسایلمو برای فردا جمع کردم و چشمامو به امید یک خواب راحت روی هم گذاشتم.

با صدای ناله هایی که به گوشم می رسید ،چشمامو باز کردم...ناله ها به اندازه ای دردناک و سوزان بود که دلم برای صاحبش سوخت. از جام بلند شدم تا ببینم منشا این ناله های سوزناک کیه..با دیدن امیرسام که تو خواب گریه می کرد و مدام اسم سارا رو به زبون می آورد ،تعجب کردم. اولین بارم بود که گریه ی امیرسام رو می دیدم. در اون لحظه با اینکه هنوزم ازش متنفر بودم، دلم براش سوخت دستمو جلو بردم تا اشکاشو پاک کنم.

با برخورد نوک انگشتم به صورتش به طور ناگهانی چشمشو باز کرد و با تنفر بهم خیره شد... دستمو که هنوز نزدیک صورتش بود پس زد و به سمت گوشه ی دیگه ی تخت هلم داد و بدون حرف از اتاق خارج شد.

با صدای کشیده شدن لاستیک های ماشین روی زمین ،به خودم اومدم و به یک باره بغضم شکست.

من خیلی احمقم. با اینکه می دونم ازم متنفره و مدام تحقیرم می کنه؛ ولی بازم دلم براش می سوزه ...تقصیر خودمه که نمیتونم سنگدل باشم و اجازه می دم هر کس از راه می رسه دلمو بشکنه.

همین طور که داشتم خودم و دل مهربونمو ملامت می کردم، چشمم به حمام افتاد..چرا که نه؟دلیلی نداره آدم ضعیفی مثل من زنده بمونه. زنده موندنم مساویه با تحقیرها و آزار و اذیتای بیشتر.

وارد حمام شدم و وانو پر آب کردم .لبه ی تیز تیغ رو به مچ دستم نزدیک کردم ..خدایا منو ببخش می دونم گ\*ن\*ا\*ه\*ه خودکشی غیرقابل بخششه ؛اما دیگه نمی تونم کم آوردم..همزمان که تیغ رو تو پوستم فرو می بردم، چشمامو بستم و رهسپار دیار ابدی شدم...

امیرسام

می گن دریا مظهره آرامشه و هرکس دلش می گیره ،به دریا پناه می بره؛ منم یک ساعته بی هدف به دریای خروشان خیره شدم ؛اما دریغ از ذره ای آرامش ...عجیب نیست مگه به سادیسمی احساسش مثل بقیه ست که آرامش گرفتنش مثل بقیه باشه؟..

به آرومی چشمامو روی هم گذاشتم. به جز صدای کوبیده شدن امواج خروشان دریا به صخره ها ،صدایی به گوشم نمی رسید.

یاد خوابم افتادم. سارا روی صندلی چرخدارش نشسته بود و به دریای بی انتها خیره شده بود. با خوش حالی به طرفش رفتم ؛اما با دیدن چشمای اشک آلودش، لبخند از لبم پاک شد و

حس عصبانیت تمام وجودمو فراگرفت.

-سارا... عزیزم چی شده؟ کی جرعت کرده چشمتو خیس کنه؟

بدون حرف به چشمام خیره شد..هیچ کس حق نداره اشک سارای عزیز منو دربیاره... هیچ کس...

-چرا حرف نمی زنی؟ بگو کی این کار رو باهات کرده.

-تو...

با بهت بهش چشم دوختم. زبونم بند اومده بود. باورش برام سخت بود. من چطور می تونستم اشک عزیزترین داشته زندگیمو دربیارم؟

-امیر... من راحت نیستم دارم عذاب می کشم آرامش ندارم وهمش هم تقصیر توئه... تو...

نمی تونستم تحمل کنم. باید می فهمیدم چی کار کردم که باعث شده سارا عذاب بکشه و آرامش نداشته باشه.

-سارا... من چی کار کردم؟ من که همه ی تلاشمو کردم تو آرامش داشته باشی؛ حتی انتقامتو از کسایی که مسبب ناراحتی هات و حتی مرگت بودن گرفتم.

با تموم شدن حرفام به جای اینکه آروم بشه، گریه اش شدت گرفتم. مگه نباید حالا خوش حال باشه؟ دستمو جلو بردم تا اشکاشو پاک کنم؛ اما اون هر لحظه دورتر و دورتر می شد و هر چه اسمشو صدا می زدم، جوابمو نمی داد؛ فقط تونستم فریاد بزنم... سارا منو ببخش... ببخش...

با شنیدن صدای گوشیم چشمامو باز کردم. دستامو رو گونه ام که بعد از سال ها دوباره خیس شده بود، کشیدم. یادمه آخرین بار که گریه کردم، زمانی بود که مرگ سارا رو به چشم خودم دیدم و از اون روز کسی اشکامو ندیده؛ البته به جز خورشید که با صدای گریم از خواب بیدار شده بود. از چهرش مشخص بود دلش برام سوخته؛ اما من نیازی به دلسوزی دیگران ندارم.

صدامو که به خاطر بغض دورگه شده بود، صاف کردم و گوشیمو جواب دادم:

-بله؟

-آقا لطفا هر جا هستین خودتونو به بیمارستان (... ) برسونید.

-بیمارستان؟ چرا؟

-خانم... خانم حالشون بد شده... خواهش می کنم خودتونو برسونید..

-باشه اومدم.

یعنی چه اتفاقی براش افتاده؟ اون که حالش خوب بود ...

به سرعت خودمو به بیمارستان رسوندم. بادیدن هاجر و پدرش به طرفشون رفتم.

-چی شده؟

هاجر که آثار بغض و گریه تو چهرش بیداد می کرد جواب داد:

-صبح بعد از اینکه صبحانه رو آماده کردم، پدرم بهم گفت شما تو ویلا حضور ندارین. منم به اتاقتون اومدم تا از خانم بخوام برای صرف صبحانه بیان.

یک نفس عمیق کشید و ادامه داد:

-چند بار در زدم؛ اما جوابی از طرف خانم دریافت نکردم. فکر کردم هنوز بیدار نشدن به خاطر همین بدون اجازه وارد اتاق شدم. با شنیدن صدای آب که از حمام می اومد، فهمیدم زودتر بیدار شدن و خیالم راحت شد. می خواستم به آشپزخونه برگردم؛ اما لحظه ی آخر چشمم به در حمام که باز بود، خورد. چند بار خانومو صدا زدم؛ اما ایشون جوابی ندادن... نگران شدم و وارد حمام شدم اما... خیلی وحشتناک بود. خانم غرق در خون بودن و چشماشون بسته بود. تنها کاری که تو اون لحظه به ذهنم رسید؛ این بود که پدرمو صدا کنم و بعدش به اورژانس زنگ زدم.

با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن و با تذکر پرستار بخش ساکت شد.

زن ها به جز گریه کردن کار دیگه ای بلد نیستن؛ فکر می کنن اینطوری می تونن همه رو تحت تاثیر قرار بدن.

نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم و با لحنی خشک و جدی گفتم:

-اتاقش کجاست؟

پدرش به یکی از اتاقا اشاره کرد و با لحن ناراحت کننده ای که دست کمی از دخترش نداشت گفت:

-اونجاست... اتاق 75

بدون حرف به اتاقی که اشاره کرد، رفتم. مردی که بهش می خورد تقریبا 50 سالش باشه و حدس می زدم پزشک باشه، کنار تخت خورشید ایستاده بود و در حال چک کردن پرونده پزشکی خورشید بود و مواردی رو توش یادداشت می کرد. خورشید هنوز بی هوش بود. دختره ی احمق مثلا می خواست با این کارش چیو ثابت کنه؟ این کارش باعث نمی شه دلم براش بسوزه یا طرز فکرم در مورد اون و مادرش عوض شه؛ اما اگه اتفاقی براش بیفته مادرمو منو مواخذه می کنه.

رو به دکترش پرسیدم:

-حالش چطوره؟

با اخم به خورشید اشاره کرد.

-همین طور که می بینید هنوز زنده ست.

منم مثل خودش اخم کردم.

-منظورتون از این حرف چیه؟

-زمانیکه خانومتون داشته این بلا رو سر خودش می آورد شما کجا بودین؟ سرتون کجا گرم بود؟

مردک احمق حیف که کارم پیشش گیره وگرنه می دونستم چطور حسابشو بزارم کف دستش. هیچ کس حق نداره تو روی امیرسام پهبند بایسته و اینطور حرف بزنه.

با کلافگی سرمو تکون دادم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شم.

-کی مرخص می شه؟

بدون اینکه تغییری در چهره و لحنش بده جواب داد:

-خون زیادی از دست داده؛ اما خوش بختانه به موقع رسوندنش و تونسته جون سالم بدر ببرن هم خودش هم بچش.

با شنیدن تیکه آخر حرفش پلکم پرید. یه لحظه به گوشم شک کردم.

-متوجه نشدم...هم خودش هم...بچش؟

-بله بچش...

با تاسف سرشو تکون داد.

-اینطور که معلومه خیلی از همسرتون غافل بودین؛ حتی متوجه بارداریش نشدین...با اینکه هر دوشون سالم هستن؛ ولی هنوزم احتمال خطر هست. حتما خانومتون باید تحت نظر یک پزشک متخصص زنان باشه، تا مشکلی براش پیش نیاد.

هنوز تو شوک حرفای پزشک بودم؛ حتی متوجه نشدم کی از اتاق خارج شد. یعنی من دارم پدر می شم؟ عجیب نیست تقریباً یک ماه هرشب...لعنتی نباید زیاده روی می کردم. اون دختره ی احمق باید حواسشو جمع می کرد و پیشگیری های لازم رو انجام می داد.

با نفرت بهش زل زدم:

حتما می خواد با داشتن این بچه جا پاشو تو زندگیم محکم کنه لعنتی...

به هاجر گفتم پیش خورشید بمونه و خودم به ویلا برگشتم. همین که زنده می مونه، برام کافیه..مجبورم تا زمانیکه مرخص بشه، برگشتم به تهران رو به تعویق بندازم.

## خورشید

با احساس نسیم خنکی که پوستمو نوازش می کرد چشمامو باز کردم ...نگاهی به اطرافم انداختم. دشتی سرسبز با درختانی تنومند و گل های خوش رنگ و زیبایی که از دیدنشون سیر نمی شدم پیش روم قرار داشت.

من اینجا چی کار می کردم؟ مگه نباید الان جهنم باشم؟ نباید عذاب گناهی که مرتکب شدمو بکشم؟ پس چرا اینجام؟ حتما تو دنیا اینقدر وضعیتم اسفناک بوده که خدا دلش به رحم اومده و حاضر شده از این گ\*ن\*ا\*ه نابخشودنیم بگذره و به جای جهنم بهشتش رو قسمتم کرده...

ترجیح دادم این افکار آزار دهنده رو پس بزنم و از این همه زیبایی و لذتی که تمام وجودمو پر کرده بود بهره ببرم.

کمی جلوتر رفتم با دیدن مادرم و دخترک کم سن و سالی که وسط اون علفزار کنارش نشسته بود، به سمتشون رفتم. چهره دخترک خیلی به نظرم آشنا بود؛ ولی هر چقدر به مغزم فشار آوردم، یادم نمی اومد که کجا دیده بودمش. چهرش خیلی دوست داشتنی و مظلوم بود و اثری از خوش حالی تو چهرش نمی دیدم. ازش چشم برداشتم و رو صورت مادرم دقیق شدم. اونم مثل دخترک ناراحت به نظر می اومد و باعث شد، اون حس خوش آیندی که ازش سرمست شده بودم، از بین بره و دلهره و نگرانی جاشو بگیره؛ اما سعی کردم لبخند بزنم.

-مامان بالاخره منم تونستم پیام پیشت و حالا می تونم برای همیشه کنارت بمونم.

مادرم به جای اینکه خوش حال بشه، با ناراحتی جواب داد:

-نباید می اومدی... بدترین کار ممکن رو انجام دادی...

با این حرف مادرم بدنم یخ کرد. به هیچ وجه توقع چنین برخوردی رو ازش نداشتم.

-چرا نباید این کار رو می کردم؟ توقع داشتین بازم می موندم و تاوان گ\*ن\*ا\*ه نکردمو پس می دادم؟ می دونید از وقتی ترکم کردین چی بهم گذشت؟

-دخترم آخرین حرفایی که بهت زدم فراموش کردی؟ بهت گفته بودم باید سختی های زیادی رو تحمل کنی اینم گفته بودم باید به خدا توکل کنی... به همین زودی حرفام یادت رفت؟

-خدا؟ مگه خدا هنوز منو یادشه؟ تو رو ازم گرفت عشقمو ازم جدا کرد. حالا هم گیر یه جانی افتادم که بویی از انسانیت نبرده و فقط عنوان همسرمو یدک می کشه.

مادرم سرشو به نشانه ی تاسف تکون داد و به اون دخترک که هنوزم نتونستم به یاد بیارم کجا دیدمش، اشاره کرد.

-یه نگاه به چهره ی این دختر بندها سختی هایی که ازشون گله می کنی و بدتر از همه خودکشی تو، باعث شده این دختر به این حال و روز دربیاد.

-نمی فهمم... این حرفا چه ربطی به این دختر داره؟ چرا باید ناراحتش کنه؟

-چون خودشو مقصر می دونه و عذاب وجدان داره.

-چرا باید عذاب وجدان داشته باشه؟ کسی که مسبب این همه بدبختی منه امیرسامه نه این دختر... اصلا این دختر کیه؟ اسمش چیه؟

-سارا... سارا... سارا...

همین طور که صدای مادرم مرتباً تو سرم اکو می شد، چشمامو باز کردم.

با دیدن سقف سفید رنگ اتاق و سرمی که به دستم وصل بود، ناخواسته اشکام سرازیر شد.

باورم نمی شه... من هوز زنده ام پس اون دشت زیبا و حس خوبی که داشتم... خدایا چرا دوباره منو به دنیایی که برام از جهنم هم بدتره برگردوندی؟ یعنی دوباره باید عذاب بکشم؟ تحقیرشم؟... نه... نمی خوام.

و شروع کردم به داد زدن.

-نمی خوام... نمی خوام زنده بمونم...

هیچ کنترلی روی رفتارم نداشتم؛ حتی با اینکه سرم از دستم کشیده شده بود و تخت و لباسم خونی شده بود؛ اما درد یا سوزشی احساس نمی کردم؛ شاید احساس می کردم؛ ولی سوزش قلبم، باعث می شد بهش اهمیت ندم و با فریاد هایی که از اعماق قلبم نشات گرفته بود، خودمو خالی کنم.

شب بود و اکثر بیماران فراق از دنیای اطرافشون در خواب ناز به سر می بردن و داد و فریادهام که در سراسر بخش اکو می شد، سکوت سنگین بیمارستان رو می شکست و بعضیاشونو بی خواب کرده بود و چند نفر که روپوش سفید داشتن رو به اتاقم کشی.

پژواک فریادهام که به گوشم می رسید، بیشتر تحریکم می کرد تا با صدای بلندتری به فریاد زدن ادامه بدم؛ اما هر چه می گذشت ناخواسته تن صدام پایین تر می یومد؛ اما من علی رغم سوزشی که این دفعه در گلویم احساس می کردم، سعی داشتم باهاش مبارزه کنم؛ اما نتونستم با بسته شدن چشمام و به دنبال اون تحلیل رفتن توان و قدرتم که ناشی از تزریق آرامبخش بود، مقابله کنم و به امید اینکه دوباره بتونم اون دشت زیبا رو ببینم و اون



حس خوشایند رو تجربه کنم ،خودمو به دنیای خواب و خیال سپردم .هر چند می دونستم دوباره به این دنیا باز خواهم گشت...

با باز شدن چشمام و دیدن دوباره ی فضای اتاق دلم گرفت ؛اما این دفعه گریه نکردم...داد نزدم ...اینکه زنده هستم... اینکه دوباره به این زندگی نفرت انگیز برگشتم، واقعیتی هر چند تلخه که باید قبولش کنم و به اجبار باهاش کنار بیام و متاسفانه راهی برای فرار ازش ندارم.

تو اون دنیا هم هیچ کس انتظارمو نمی کشه ؛حتی مادرم که برای دیدنش لحظه شماری می کردم ،منو به خاطر این کار ملامت کرد ... و دختری که حالا می دونستم اسمش ساراست ؛اما اون کیه؟ چرا باید عذاب وجدان داشته باشه؟ صدای پرستار که هم زمان در حال چک کردن سرمم بود،باعث شد از فکر سارا دربیام.

-سلام خانمی خوبی؟

از لحن گرمش خوشم اومد و حس خوبی بهم می داد؛ اما گرفته تر از اونی بودم که بخوام با لبخند جوابشو بدم.

-خوبم

-چقدر صدات آروم و بی حاله!دیشب که صدات خیلی بلند تر از الان بودبقیه رو نمی دونم؛ ولی من که وقت استراحتم بود ،خوابم پرید و تا صبح بیدار بودم.

از حرفش خجالت کشیدم و باعث شد عذاب وجدان بگیرم .معلوم نیست دیشب چند نفر دیگه رو مثل این پرستار مهربون، بی خواب کرده بودم.

-معذرت می خوام ؛اصلا دست خودم نبود.

دستشو رو دستم که باندپیچی شده بود، گذاشت.

-عزیزم این حرفو نزدم که خجالت بکشی.من به بی خوابی عادت کردم.

به پرستاری که در حال رسیدگی به بیمار هم اتاقیم بود، اشاره کرد.

-خانم صبوری دیشب سر شیفت خوابش برده بود. فریادای تو باعث شده بود، قبل اینکه مسئول شیفت متوجه بشه، از خواب بیدار شه .نمی دونی چقدر دعوات کرد..

و شروع کرد به خندیدن و باعث شد لبخندی هر چند بی جون به لبم بیاد.

-چطور تونستی اون بلا رو سر خودت بیاری دختر خوب؟

با افسوس جواب دادم:

- چون دلیلی برای زنده بودن نداشتم...

- اشتباه می کنی؛ حتما دلیلی برای زنده بودن داری که خدا عمر دوباره بهت داده و گذاشته زنده بمونی.

- چه دلیلی؟ این زندگی برای من چیزی به جز رنج و سختی نداشته و نخواهد داشت.

- هیچ کار خدا بی دلیل نیست و حکمتی داره؛ حتما خواسته زنده بمونی تا کنار همسرت زندگی خوبی داشته باشی و بچتو بزرگ کنی.

حرف پرستار باعث شد، ناخواسته پوزخندی بزنم.

- بچه؟ من تقریباً یه ماه بیشتر نیست که ازدواج کردم و عذابایی که این مدت کشیدم، باعث شده به این روز بی افتم. فکر نکنم اون قدری عمر کنم که بخوام طعم مادر شدن رو بچشم.

در جوابم لبخند آرامشبخشی زد و دستشو نوازش گرانه رو شکمم کشید.

- از کجا می دونی این لطف شامل حالت نشده؟

- یعنی چی؟

نگاهی به دستش که رو شکمم بود، انداختم.

- یعنی... من... امکان نداره... چطور ممکنه؟

- به خاطر همین می گم هر کار خدا حکمتی داره؛ حتما به خاطر این بچه بهت یه فرصت دیگه داده شده تا زندگی کنی. این بچه می تونه امید تو برای زندگی دوباره باشه.

با کشیدن دستم روی شکمم، حس خوشایندی به وجودم تزریق شد. حسی خوشایندتر از زمانی که تو اون دشت زیبا به سر می بردم. باورم نمی شه من دارم مادر می شم... حرف پرستار درسته حتما خدا به خاطر این بچه زندگیمو بهم بخشیده. منم می خوام به خاطر بچم که حالا شده تنها انگیزه و دلیل زندگی کنم. هرچند از پدرش به شدت متنفرم؛ اما گ\*ن\*ا\*ه این بچه نیست که پدرنفرت انگیزی مثل امیرسام داره؛ شاید این بچه همون طور که به من امید به زندگی داده، باعث بشه رفتار امیرسام هم بهتر بشه و بتونیم کنار هم زندگی خوبی داشته باشیم.

با خوش حالی که هیچ جوهره نمی تونستم پنهانش کنم، رو به پرستار گفتم:

بچم دختره یا پسره؟

لبخندی به ذوق مادرانه ام زد:

هنوز خیلی زوده تا جنسیت بچه مشخص بشه، باید چند ماهی صبر کنی... مامان خانم.

چند بار کلمه مامان رو زیر لب تکرار کردم...هنوزم نتونستم باور کنم...فکر می کنم هنوزم خوابم.خدایا برای جبران این حس خوبی که زیر پوستم احساس می کردم و به جسم بی جانم روح تازه ای بخشیده، کاری از دستم بر نمی یاد؛ فقط می تونم بگم...خدایا شکر.

\*\*\*

امیرسام

بالاخره امروز صبح خورشید از بیمارستان مرخص می شه و به زودی می تونم، به تهران برگردم. هاجر و پدرشو به همراه راننده فرستادم تا خورشید رو از بیمارستان بیارن. خودم حوصله رفتن به بیمارستان و شنیدن حرفای پزشکشو که سعی می کرد خردم کنه، نداشتم.

فکر سارا که الان در عذابه از یه طرف و فکر خورشید و بچه ای که تو شکمشه از طرف دیگه، عذابم می ده و اعصابمو به هم ریخته. می خواستم با ازدواج با خورشید به آرامش برسم و تمام تلاشمو هم کردم؛ اما آرامش که پیدا نکردم هیچ، وضعیت خورشید و اومدن این بچه به زندگیم، بیشتر آرامشمو سلب کرده.

با شنیدن صدای ماشین، پرده پنجره رو کنار زدم.نگاهی به چهره خورشید انداختم. به نظرم دیگه مثل قبل زیبا نبود و جذبم نمی کرد. احساس می کردم دیگه بهش کشش ندارم؛ حتما چند ماه که از بارداریش بگذره اوضاع بدتر می شه و تحملش هم برای من سخت تر خواهد شد؛ شاید راه رو اشتباه رفتم، نباید باهاش به طور رسمی ازدواج می کردم؛ فعلا مجبورم تحملش کنم؛ اما اگه بچش به دنیا بیاد، چنبره می زنه رو اموالم و... به محض برگشتن به تهران، باید مجبورم کنم بچه رو بندازه.

با بالا آوردن سرش، باهاش تو چشم تو چشم شدم؛ اما تاب نگاه خیرشو نداشتم و نتونستم مثل همیشه با صلابت باشم؛ بنابراین قبل از اینکه متوجه حالم بشه، با کشیدن پرده، به جدال بین چشمامون پایان دادم.

به کمک هاجر به اتاق اومد و رو تخت دراز کشید.

خانم جان چیزی نیاز ندارید؟

نه عزیزم...ممنون.

با رفتن هاجر به سمت خورشید رفتم. لبه ی تخت نشستم و نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پاش انداختم.

\_مثلا می خواستی با این حماقتت به همه بگی از این زندگی مجلل ناراحتی و داری عذاب می کشی؟

به زحمت به تاج تخت تکیه داد. همچنان سکوت کرده بود و بیشتر عصییم می کرد.

بلند داد زدم:

\_خودکشی کردی ولی نمردی... نکنه کر یا لال شدی؟

بیشتر تو خودش جمع شد.

\_چی می خوای بشنوی؟ آره من از این زندگی که تا الان چیزی جز عذاب برام نداشته، خسته شدم و ترجیح می

دم بمیرم .

پوزخندی زددم:

\_اگه از این زندگی ناراضی هستی و خسته شدی...اگه داری عذاب می کشی، پس چرا این بچه پاش به زندگیمون

باز شده؟ مگه غیر اینه که می خوای با این بچه جا پا تو ، توی زندگیم محکم تر کنی؟

\_نه...این طور نیست این بچه کلا ناخواسته بود...منم هیچ وقت چشمم دنبال مال و اموال تو نبود حتی قصد

داشتم با میلاد که...

باشنیدن اسم میلاد خونم به جوش اومد.

\_خفه شو...اگه یه بار فقط یه بار دیگه اسم اون پسره ی پست فطرتو به زبون بیاری ،هم تو،هم اون پسره رو با

دستای خودم می کشم فهمیدی؟

با ترس سرشو به معنی آره تکون داد.

با نفرت ادامه دادم:

\_اشتباه نمی کردم. تو هنوزم اون پسره رو دوست داری و حتما می خوای از این بچه برای رسیدن به مال و اموالم

استفاده کنی؛بعدهش هم با اون پسره...اما من نمی دارم...حسرت دیدن و حتی شنیدن صدای اون عوضی رو به

دلت می دارم؛ تکلیف این بچه رو هم وقتی برگشتیم تهران ،خودم روشن می کنم ؛این بچه نباید زنده بمونه.

دوباره اشک تو چشماش جمع شده بود؛ اما این اشکا و چهره ی مظلومش ،ذره ای از عصبانیتکم کم نکرد و باعث

نشد از تصمیمی که گرفتم، منصرف بشم.

\_نه من...

دستشو جلوی دهنش گرفت و به سرعت به سمت سرویس رفت.

بی مکث به طرفش دویدم .

در دستشویی رو پشت سرش بست وبا صدای بلند شروع کرد به گریه کردن .

داد زد : بهــــــــــــش فکر نمیکنم . دستت از سرم بردار ، عوضی حالم ازت بهم میخوره .

صدای هق هقش تو کل خونه پیچیده بود .

بهش فکر نمیکرد؟؟؟لبخند کجی زدم ..دروغ میگه

نهیب زدم دروغ نمیگه ! خسته از این حس ضد نقیض لگد محکمی به در زدم : بیــــــــــــا بیرون!

صدای گریش قطع شد ولی درو باز نکرد

: با توام درو واکن

صدای چرخیدن قفل اومد درو آروم باز کرد .

چشمش سرخ سرخ بود . دستاش میلرزید .

خوشم میومد ازم میترسید .

: فردا برمیگردیم تهران ... به محض برگشتن میریم تا بچرو سقط کنیم.

رعشه ای به تنش وارد شد و ستش رو شکمش لغزید.

بدم نمیومد تا وارثی داشته باشم ولی فکر اینکه خورشید هم قراره مثل مادرم که سارا رو رها کرد ، بچرو رها کنه

پشیمونم میکرد .

پشتمو بهش کردم . آتش کینه و انتقام تو دلم سرد شده بود و جاشو به تنفر داده بود .

\*\*\*

شامو تنهایی خوردم . خورشید برای شام پایین نیومد .

هوا به شدت توفانی بود ، خدمتکارو صدا زدم تا میزو جمع کنه .

قرصامو انداختم و همونطور که با ساعتم ور میرفتم به سمت اتاق خواب قدم برداشتم .

در اتاقو وا کردم ، تاریکی محض بود و فقط نور رعد و برق اتاقو برای چند ثانیه روشن میکرد .

خورشید گوشه تخت صاف و صامت دراز کشیده بود و پتو رو تا زیر چوئش کشیده بود .

" چه مامان کوچولویی "

آروم به سمتش رفتم و گوشه تخت نشستم . صورتمو تا چند سانتی صورتش بردم . نفسهای منظم بود . ( خواب بود )

پتورو تا زیر شکمش پایین کشیدم . به خودش لرزید " سردش شده بود "

لبخند رضایت مندی زدم .

کف دستمو چند بار رو شکمش کشیدم ، برجستگیهای چندانی مشخص نبود . دوباره تکرار کردم قلقلکش اومد و لبخند کوچکی تو خواب زد .

محو لبخندش به لبش خیره شدم که شاید دوباره تکرار کنه .

رعد و برقی زد . صدایش به قدری بلند بود که خورشید با جیغ از خواب پرید و شروع به گریه کرد .

مست خواب بود و میلرزید ، یه رعدو برق دیگه، لرزشش بیشتر شد و با عجز پیرهنمو چنگ زد و سرشو تخت سینم گذاشت .

با تعجب به کارهایش نگاه میکردم . مطمئنم حواسش نیست وگرنه محال بود این کارو بکنه .

خواستم با دست جداس کنم که محکمتر بلیزمو گرفت ، اشکهایش بلیزمو خیس کرده بود .

چند دقیقه گذشته دستاش شل شد . خوابیده بود .

نگاش کردم رد اشک رو گوش خود نمایی میکرد . آروم جداس کردم و رو تخت رهاس کردم . به خودم اومدم و به سرعت ایستادم ، دستمو چند بار لایه موهام کشیدم و بدون اینکه روشو بکشم از اتاق خارج شدم .

خورشید :

چشامو با درد باز کردم . میسوخت . نگاهم تار بود دقیق نمیتونستم تشخیص بدم ساعت چنده !

7:15

به شدت از جام پریدم . نگاهی به جای خالی و دست نخوردش انداختم ، مثل اینکه شبو اینجا نخوابیده .  
شانه ای بالا انداختم . فکر سقط بچه داغوم میکرد . شنیده بودم که سقط بچه خیلی درد داره . آه غلیظی کشیدم .  
بی اراده به سمت پنجره کشیده شدم .

زمین خیس بود ، معلومه که شب حسابی بارون باریده .

در اتاق به صدا درومد : خانم جان ، اقا گفتند برای صبحونه تشریف بیارین !

لب پایینیمو گاز گرفتم و با صدای نسبتا بلندی گفتم : نمیخورم . بهش بگین داره وسایلارو جمع میکنه .

دیگه صدایی نیومد . نمیدونم چرا انتظار داشتم بیشتر اصرار کنه .

معطل نکردم و سریع به سمت چمدونا رفتم .

اول لباسای خودمو گوشه چمدون گذاشتم " لباس زیاد نداشتم "

لباسای امیرسامو با احتیاط بیشتری جمع کردم .

آماده رو تخت نشسته بودم . گوشه کمد اتاق عروسک خرس کوچیکی به چشم میخورد . لبخندی زدم . ناخودآگاه  
دستم به سمت شکمم رفت .

: چی ؟!!! توام ازینا میخوای ؟

آروم خندیدم : میخرم برات مامانی ...

دیوونه شده بودم ، داشتم با بچه ام حرف میزد . بچه ای که تا چند روز دیگه تو بطنم نیست .

اشک به چشمم هجوم آورد .

اعتراف میکنم که دوسش دارم . حاصل انتقام و تنفر امیرسامو دوست دارم .

اشکامو پاک کردم ، نمیذارم ، نه ، نمیذارم ازم بگیرتش .

صدایی درونم نهیب زد : اون امیرسامه .. محاله به خواستت اهمیت بده

لبخندی به خودم زدم و به سمت آئینه دویدم : ولی من یه زنم ، میتونم خامش کنم !!

چهرم غمگین شد : آره حتما...میخوای کسی رو عاشق خودت کنی که چیزی از احساس نمیدونه!!!!

پشتم لرزید . سرمو به شدت تکون دادم . من بچمو میخوام !

کشو های دکورو یکی یکی باز کردم ، چشمم به ماتیک خوشرنگ صورتی افتاد .

اشکامو پاک کردم و با دستای لرزون برش داشتم . " عاشقش میکنم "

خورشید :

به سختی چمدون رو برداشتم و از پله ها پایین اومدم . صدای حرف زدن امیرسام از پایین می اومد .

اطرافمو از نظر گذروندم ، زیر پله ها ایستاده بود و با حرص مشتتسو به دیوار می کوبید .

صدای دادش تنمو لرزوند : لعنتی...مگه نگفتم حواستون بهش باشه ؛ حرومزاده ها

هن هن کنان به پایین پله ها رسیدم . چمدون رو برای چند ثانیه زمین گذاشتم ولی توانی نداشتم تا دوباره بلندش کنم .

امیر سام همونطور که حرف میزد کنارم اومد و بی توجه بهم چمدونو برداشت و سویچو کف دستم گذاشت ، هنوز نگاهش می کردم . گوشیهو از دهنش دور کرد و بهم فهموند که برم تو ماشین بشیم تا بیاد .

لبخند کجی زدم ، دلش به حال سوخته؟! یعنی ممکنه؟! ناخونمو به دسمت دهنم بردم و شروع کردم به جوییدنش ، هیچ وقت نتونستم این عادتمو ترک بدم .

چند قدمی از در شیشه ای ویلا دور نشده بودم که حسی وادارم کرد که برگردم ، برگشتم و از پشت شیشه ی دودی نگاهش کردم .

مثل اینکه دنبال وسیله ای بود ، با عصبانیت لباسای چمدون رو بیرون می انداخت . ترسیدم ببینتم .

دیدم دلش به حالت نسوخته؟! فقط دنبال یه چیز میگشت! آه غلیظی کشیدم و در ماشینو باز کردم . شاسی بلند بود و اصلا به قد و قواره من نمی خورد .

چند دقیقه گذشت ، تازه فهمیدم چقدر گشمنه . چشمامو بستم و دستمو رو شکم کشیدم ، بغضم سر باز کرده بود و داشت خفه ام میکرد . چی میشد بابای این طفل معصوم میلاد بود! در ماشین باز و بسته شد . دستمو سریع از روی شکم برداشتم و کنارم گذاشتم و خودمو بالاتر کشیدم . احساس می کردم امیر سام شنیده با خودم چی میگفتم...احساس گ\*ن\*ا\*ه می کردم!

حتی حال نداشتم لای چشمامو باز کنم . دهنم خشک خشک شده بود و زبونم به سقف دهنم چسبیده بود .



بی حال نگاهش کردم با اخم به جاده زل زده بود و مدام دستشو لای موهاش می کشید .

متوجه نگاهم شد . نیم نگاهی بهم انداخت .

امیرسام : شناسنامه منو کجا گذاشتی ؟

آب دهن نداشتمو قورت دادم : من ... نمی دونم .

صدام به قدری گرفته بود که خودم برای چند ثانیه متعجب شدم . اگه گرفته نبود جای تعجب داشت .

امیرسام چیزی نگفت و برای صدمین بار دستی به موهاش کشید .

با احساس هجوم محتویات معدم به دهنم ، دستمو چند بار به ایربگ جلو روم زدم . متوجه شد چمه !

"لعنتی" زیر لب گفت و کنار زد . درو با عجله باز کردم و کنار جاده رفتم تا کمر خم شده بودم و عق میزدم . این

وسط گریه هم گرفته بود . همونطور که بالا می آوردم پامم به زمین می کوبیدم . پشت سرم ایستاده بود و با

صورت سرد و بی حسش نگام می کرد .

مقداری از زرد آب به شالم خورده بود . توان ایستادن نداشتم ، دو زانو روی زمین سرد و همیشه خیس شمال

نشستم .

چقدر بدبخت بودم . حتی حاضر نبود کمکم کنه که سرپا بایستم !

با آستین سوشرتم اشکامو پاک کردم . دستی دور بازوم حلقه شد و بالا کشیدتم . کمکم کرد .

صداش بی حوصله بود : صبحونه نخوری همین میشه . واسه کی داری ناز میکنی ؟ واسه من ؟ زحمت بی خود

نکش .

همین حرف کافی بود تا دوباره اشکام سرازیر بشن . از خودم بدم میاد . هیچ کاری از دستم بر نمیاد . بدبختم ..

بدبختی که شاخ و دم نداره... !

شالمو از سرم برداشته بودم و کلاه سوشرتمو تا چشم کشیده بودم .

چند صدمتر بالاتر یه سوپر مارکت درب و داغون بود که ارباب زحمت کشید و برام یه کیک ساده گرفت . واقعا منو

شرمنده این همه لطف و عنایتش کرده!

وارد محیط شهر شدیم . هوا تاریک شده بود و تماشای نور های رنگا و رنگ ماشین ها و مغازه ها ، باعث میشد سرم

گیج بره و در نهایت حالت تهوع بگیرم .

نگاهی به امیر سام مثل همیشه، جدی و خشن انداختم .

دستم رو اهرم کنار صندلی کشیدم، نکنه دعوام کنه؟!

نیم نگاهی بهش انداختم و لبمو گزیدم.

با صدای از جا پریدم: صندلیتو بخوابون!

با تعجب دوباره دستمو رو اهرم گذاشتم و پایین کشیدمش، صندلی به حالت نیمه خوابیده در اومد "حالا شد"

گاهی اوقات فکر میکنم امیرسام میتونه ذهنمو بخونه و این باعث میشه علاوه بر اینکه حواسم به رفتار و کارهام هست، ذهنمو هم کنترل کنم!

آرنجمو رو چشمم گذاشتم و به خواب رفتم...

امیر سام:

گردنم خشک شده بود به قدری که حتی نمیدونستم تکون بدم. دندونامو رو هم فشردم از این حس بدم میاد. چند بار گردنمه به چپ و راست تکون دادم که باعث شد قلنجش بشکنه و دردش صد برابر.

مقابل در رسیدم، پشت سر هم بوق زدم. به قدری بی حوصله بودم که حتی موقعی که خدمتکار درو باز کرد، نتونستم دستمو از روی بوق بردارم.

ماشینو پارک کردم و بدون اینکه به خورشید اطلاع بدم، پیاده شدم و به سمت اتاق خواب رفتم.

چند قدمی از پله های سالن دور نشده بودم که صدای مادرو شنیدم.

لباس خواب بلند و سیاهی به تن کرده بود و موهای بلندش که از اول سنین جوانی کوتاه نکرده بود رو بافته بود.

لبخند کسی زدم و سری تکون دادم.

مادر بی توجه به بی حوصلگیم پشت سرم اومد: امیر سام... خورشید؟ کو؟

ایستادم. دکمه های بالایی پیرهنم رو باز کردم: تو ماشین خوابه...

با تعجب نگام کرد چند ثانیه ای گذشت و اخم غلیظی جایگزین تعجبش شد: تو... خورشید تو ماشین تنها گذاشتی! تو این سرما؟!

شونمو بالا انداختم: اگه سردش باشه میاد تو. حتما راحتت که خوابیده.

سرسو به شدت به چپ و راست تکون داد: اون زننه... بفهم! تو حق نداری اینجوری باهش رفتار کنی!

دیگه داشتم جوش میاوردم: اگه خیلی نگرانشی برو پیشش...

پشتمو بهش کردم و بی توجه به صدا زدنش، اتاق مشترکمون رفتیم و درو کوبیدم.

خورشید:

با احساس هجوم سرما به سمتم چشمامو باز کردم. همه جا تاریک بود صدای نگران خانم به گوشم رسید.

خانم \_ خورشید ... ؟ خورشید جان چرا اینجا خوابیدی ؟

سرمو با استرس چرخوندم و با دیدن چهره نگران خانم صاف نشستم.

سرمو انداختم پایین \_ آخ ببخشید ... من یکم ... یکم خوابم سنگینه !

لبخندی زد و دستمو گرفت .

احساس شرم میکردم از همسری که برایش به اندازه سر سوزن هم مهم نبودم . شرم داشتم از همسر سادیسمیم .

با کمک خانم به داخل عمارت رفتیم . دوباره حالت تهوع داشتم .

دستمو گرفت . از دستای سرد و لرزوم خجالت کشیدم .

با تعجب نگاه کرد \_ چرا انقد دستات سرده؟! نکنه فشارت افتاده ؟

من \_ نه من حالم خوبه فقط یکم خستم .

بی توجه بهم دستمو محکم تر گرفت و با خودش منو سمت اتاقش برد . درو آرام باز کرد و رو تخت نشوندم . تلفن

اتاقش رو برداشت و به خدمتکاری که به جای من اومده بود زنگ زد و تقاضای غذا کرد .

کنارم نشست \_ تا خدمتکار غذا میاره لباساتو عوض کن !

نمیدونستم در مقابل این جمله امریش چه واکنشی نشون بدم .

سریع ایستاد و به سمت کمدهش رفت و یه دست لباس نسبتا باز برام آورد .

لبخند ملکه واری زد و لباسو به سمتم دراز کرد

\_ بیا بگیر بیوش ، ازش تا به حال استفاده نکردم . نمیخوام فعلا بری اتاقتون . با اینکه میدونم خسته ای ولی باهات

کار دارم .

من هم متقابلا لبخند محجوبی زدم و با شرمندگی لباسو ازش گرفتم و ممنون آهسته ای گفتم .

لباسمو پشت دیوار مخصوص لباس عوض کردم . خوشحال بودم که لااقل مجبور نیستم جلو روش لباس عوض کنم

چون تضمین نمی کردم که با دیدن کبودیهام سوال پیچم نکنه .

لباس ساده و بلند مشکی ای بود که یقه افتاد ای داشت و می شد بهش گفت شیک !  
همونطور که از پشت دیوار چوبی بیرون می اومدم، موهامو هم می بافتم . غذا روی میز ، آماده بود . بوش به شدت اذیتم میکرد ولی برای حفظ ظاهر با لبخند به سمت غذا رفتم و قاشقمو پر برنج کردم .  
خانم موشکافانه نگاهم می کرد . قبل از اینکه غذا رو بخورم محتویات معدم بالا اومد، با عجز دهنمو محکم گرفتم و به سمت دستشویی دوویدم .

باز همون حال مسخره . نزدیک ده دقیقه ای تو دستشویی مقابل عکس بی روحم ایستادم .

تقه ای به در زده شد و پشت بندش صدای نگران خانم \_ خورشید حالت خوبه ؟ چت شد؟

درو اهسته باز کردم ، پشت در ایستاده بود . با صدای لرزون گفتم

\_ من حامله ام !

یکی از پلکهایش پرید و با صدایی نسبتا بلند کلمه " حامله " رو تکرار کرد . لبخند عمیقی رو لبهایش ظاهر شد . بغلم کرد و شونم رو بوسید .

با چشمای باز اشک می ریختم و به شور و شوقش نگاه می کردم .

چشماش پر بود از اشک شوق . پر بود از احساس غرور و چه می دونست از رنجش من از غرور نداشته من ...

با هول به سمت تلفن رفت و درخواست یه غذای دیگرو داد .

قرمه سبزی عجیب بهم چسبیده بود و منی که یک بشقاب غذا رو به زور میخوردم اون شب سه بشقاب پر برنج خوردم !

خانم تمام مدت جلوم نشسته بود و با احساس مادرانگی نگاهم می کرد .

خانم \_ اصلا باورم نمیشه دارم مادر بزرگ میشم . از اون عجیب تر فکر نمیکردم حتی امیرسام بهت نزدیک ...

سرمو با آوردم . ادامه حرفشو نگفت .

ایستادم ، بس بود هر چی کشیدم و دم نزدم ...

\_ خانم ... بهتون تبریک میگم دارین مادر برگ می شین . به خودم تبریک قراره له بشم ، خورد بشم ، نادیده گرفته بشم . آره دور از ذهنه بهم زدیک شده باشه " یقمو پایین کشیدم و کبودی هامو نشونش دادم " شاید با حامله

شدنم دلش به حالم بسوزه و ضرباتش کمرنگ تر بشه " اشکامو پاک کردم " من یه آدمم نه یه حیوون . من

احتیاج به محبت دارم . هه حیوون؟! حتی حیوون هم انقد بی ارزش نیست . " هق هقم کل خونرو برداشته بود "

در به شدت باز شد و امیرسام با چشمهای به رنگ خونس داخل شد .

تمام اجزای بدنم می لرزید . عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم .

چشمهای خانم خیس بود . به سمتم اومد و بازومو گرفت . صاف تو چشمم زل زده بود و مردمک چشمهایش حتی به اندازه یک صدم میلیمتر هم جابه جا نمی شد . و فقط چشمهای من مدام پر و خالی میشد .

فشار دستش به بازوم لحظه به لحظه زیادتر میشد .

خانم جلو امود و بازوشو گرفت \_ بسه امیر سام ... بسه اذیتش نکن .

باز هم هیچ تکونی نخورد فقط صدای گرفته از خشمش به گوش رسید

\_ " تو زندگی من دخالت نکن "

نگاه تلخی به مادرش انداخت و منو کشون کشون به سمت اتاق برد و رو تحت نشوندتم .

برای فرار از دستش سریع زیر پتو رفتم و تا بالای سرم کشیدمش . متقابلا روی تخت دراز کشید " کفششو در نیاورد؟! "

به سمتم برگشت و با تمام توانش به آغوشم کشید . صدای ترق تروق قلنج هام به گوش می رسید . آخ اهسته ای گفتم . واقعا با تمام توانش داشت فشارم میداد . به شدت شوکه بودم .

\_ آخ ... چیکار میکنی ولم کن کمرم شکست ...

فشار دستشو بیشتر کرد \_ خفه شو مگه !

و واقعا خفه شدم..

با احساس سرمای طاقت فرسایی که به بدنم نفوذ کرده بود و باعث لرزش دندونام شده بود، چشمامو که به خاطر بی خوابی و گریه می سوخت ، باز کردم.

پنجره ی اتاق باز بود و پتو از روم برداشته شده بود . خبری هم از امیرسام نبود . لعنتی .. حتی به خودش زحمت نداده بود پتو رو روم بندازه . پوزخندی به خودم و افکارم زدم . دیروز منو با اون وضعیت تو ماشین رها کرده بود؛ پس اینکه انتظار داشته باشم نگران سرماخوردنم باشه ، توقع زیاد و محالیه!

کش و قوسی به بدنم دادم؛ اما به محض اینکه خواستم از جام بلند شم ، درد وحشتناکی سراسر بدنمو فراگرفت و مجبورم کرد دوباره دراز بکشم . احساس می کردم تموم استخوانام خرد شدن . به هیچ وجه نمی تونستم از جام بلند شم . کسی هم نبود که ازش کمک بخوام؛ حتی توان اینو نداشتم که خدمتکار رو صدا بزنم؛ اگر هم خدمتکار رو خبر می کردم، باید بهش چی می گفتم؟ با یادآوری نگاه تمسخرآمیز و گاه ترحم برانگیز دیگران، ترجیح دادم خفه خون بگیرم و بی صدا به حال خودم و بچم زار بزنم ... بچم؟ با نگرانی دستمو رو شکمم کشیدم . هیچ حرکتی

احساس نمی کردم. نکنه اتفاقی برای بچم افتاده باشه؟ بی توجه به دردی که امونمو بریده بود و هر لحظه شدیدتر می شد، با سرعتی که از خودم سراغ نداشتم خودمو به اتاق خانم رسوندم و بدون اینکه در بزنم وارد اتاقش شدم. خانم که پشت میز مطالعه نشسته بود و در حال خوندن کتاب بود، با لبخند مادرانه ای که به لب داشت، به طرفم اومد.

-دخترم بالاخره بیدار شدی؟

اما با دیدن سکوت و سر و وضع نامرتبم که خبر از آشفتگی می داد، لبخندش محو شد و جاشو به اخم غلیظی که منو یاد امیرسام می انداخت، داد؛ اما به جای اینکه باعث ترسم بشه بهم احساس امنیت می داد... احساس مهم بودن... انسان بودن.

به آرومی دستای سردمو تو دستش گرفت و کمکم کرد، بشینم.

گرما و آرامشی که به وجودم تزریق شده بود، باعث شد ذره ای هر چند اندک، از التهاب درونیم کاسته بشه.

-چی شده دخترم؟ دوباره امیرسام اذیتت کرده؟

با یادآوری امیرسام و کار وحشیانه ای که حقم کرده بود، بغضی که این روزا همدم همیشگیم شده بود دوباره سر باز کرد.

-بچم...بچم...

خانم که با حرف من نگاهش رنگ نگرانی گرفته بود، بدون حرف از جاش بلند شد و به سمت تلفن رفت. آشفته تر از اونی بودم که بخوام به حرفایی که پشت تلفن می زد، گوش کنم یا به این فکر کنم که چه کسی پشت خطه.

-نگران نباش دخترم به پزشک خانوادگیمون زنگ زدم و ازش خواستم برای معاینت بیاد.

بعد از گذشت چند دقیقه که برای من یک عمر بود، پزشک که خانم مهریون و خوش برخوردی بود اومد و معاینم کرد. بعد از اتمام معاینه با نگرانی بهش چشم دوختم و منتظر اعلام نتیجه بودم.

-خداروشکر بچت مشکلی نداره و تمام علائمش طبیعیه.

جمله پزشک مثل آب خنکی، آتش درونمو که هر لحظه شعله ور تر می شد، خاموش کرد و باعث شد من و خانم هم زمان نفسمونو که تو سینه حبس شده بود، با آسودگی خارج کنیم.

\_اما بچم تکون نمی خورد.

- طبیعیه چون هنوز یک ماهشه اما شما باید مراقب خودتون باشید. بدنتون خیلی ضعیفه و این مساله می تونه هم برای خودت و هم بچت، خطرناک باشه. باید خودتو تقویت کنی.

رو به خانم ادامه داد:

-باید تحت نظر یه متخصص زنان باشه و مراقبت ها و آزمایش های لازم باید انجام بشه تا مشکلی برای خودش و بچش، پیش نیاد.

خانم با لبخند از خانم دکتر تشکر کرد و بعد از اینکه بدرقش کرد به طرفم اومد.

-دیدی نگرانیت بیهوده بود؟ داشتی منو هم سکنه می دادی.

با خجالت و شرمندگی سرمو پایین انداختم.

-ببخشید

خانم دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو که از شرم به سینم چسبیده بود، بالا آورد.

-اشکال نداره دخترم...مهم اینه که نوه ی خوشگلم سالمه.

-از کجا معلوم نوتون خوشگل باشه؟

-چون هم مادرش و هم پدرش از نظر ظاهر وزیبایی چیزی کم ندارن.

حرفشو قبول داشتم. امیرسام با وجود اخلاق غیر قابل تحملی که داشت، به قول مادرش از نظر ظاهر، چیزی کم نداشت و نگاه حسرت آمیز خدمتکاران و دخترانی که به راحتی ازش چشم برنمی داشتن، گواه این حرف بود.

-به خدمتکار می گم واست صبحانه رو آماده کنه؛ حتما تا الان ضعف کردی.

-اشتها ندارم.

-مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟ باید تقویت شی. عصر هم می برمت پیش یکی از بهترین متخصصای شهر تا ویزیتت کنه.

منم متقابلا با لبخند موافقتم رو اعلام کردم.

به خاطر سلامتی بچم که بهم انگیزه ی زندگی دوباره داده، هر کاری می کنم.

امیرسام

با کلافگی دفتر صورت حسابای کارخونه رو که در حال بررسیش بودم، بستم. به اندازه ای ذهنم درگیر و مغشوش بود که بهم اجازه ی تمرکز و تفهیم ارقام و داده ها رو نمی داد.

به آرومی شروع به ماساژ دادن شقیقه هام کردم؛ بلکه اندکی از سردرد آزاردهنده ای که به جونم افتاده بود، کاسته بشه.

با ورود روزبه، دست از ماساژ دادن شقیقه هام برداشتم و دستامو روی میز به همدیگه قلاب کردم و سعی می کردم حرصمو با فشردن انگشتم، خالی کنم. شنیدن صدای ترق ترق انگشتم، باعث می شد احساس سبک بودن کنم. هر چند می دونستم این حس فقط تلقینه؛ اما شرایط اسفناکم، باعث شده بود به همین هم حس الکی هم راضی باشم.

طلبکارانه به روزبه که معاونم تو کارخونه بود، چشم دوختم.

-کاری که بهت گفتم انجام دادی؟

-بله آقا خیالتون راحت فقط....

-فقط چی؟

-می دونید که این کار غیرقانونیه. دکتره هم وقتی فهمید قضیه از چه قراره، نرخو دو برابر کرد.

-مشکلی نیست فقط می خوام هر چه زودتر تموم شه.

-براش فردا ازش وقت گرفتم.

-خوبه.

با رسیدن به عمارت مادرم برخلاف روزای دیگه به استقبالم نیومد و در جواب سلامم به نگاه سردی که تنمو می لرزوند، اکتفا کرد.

تو این دنیا تنها کسی که صادقانه بهم محبت می کرد، مادرم بود؛ اما حالا به خاطر خورشید و اون بچه ی تو شکمش، از این محبت خالصانه هم محروم شدم.

نگاه سرشار از نفرتمو به خورشید که در کنار مادرم نشسته بود، دوختم. بی شک نگاهم به اندازه ای ترسناک بود که خورشید تاب نیاورد و در حالیکه دستش رو شکمش بود، سرشو پایین انداخت.

مادرم با دیدن عکس العمل خورشید در حالیکه شونشو نوازش می کرد با عصبانیت به خدمتکار دستور دادناهار رو آماده کنه و با نگاه توییخ گوش منو روانه اتاقم کرد. منم با پوزخندی که هر لحظه پررنگ تر می شد، به اتاقم رفتم تا لباسامو عوض کنم.

خورشید که تا این حد از نگاهم وحشت داشت، اگر می فهمید فردا چه برنامه ای واسه بچه دارم، حتما سخته می کرد.

این فکر باعث شد پوزخند جاشو به لبخند پیروزی بخشی که بهم احساس قدرت می داد، بده.



بعد از صرف ناهار برای استراحت به اتاقم رفتم. خورشید هم چند دقیقه بعد بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه، به سمت دیگر تخت رفت و دراز کشید. منم بدون اینکه به رفتارش اهمیت بدم به آرومی چشمامو روی هم گذاشتم؛ اما نمی تونستم صبر کنم. دوست داشتم هر چه سریع تر موضوع سقط بچه رو باهاش در میون بزارم و شاهد عذاب کشیدنش باشم.

بدون اینکه چشمامو باز کنم یا تغییری در حالتیم بدم، بدون مقدمه شروع کردم:

- فردا صبح واسه سقط بچه از یک دکتر وقت گرفتم.

همین جمله کوتاه و مختصر کافی بود تا خواب به خورشید حروم بشه و وجودم سرشار از حس پیروزی و قدرت بشه.

برخلاف دفعات قبل که صحبت سقط بچه می شد، نتونست آروم باشه و شروع به فریاد زدن کرد؛ اما من همچنان چشمام بسته بود و برام مهم نبود بهم چی می گه.

هر چه تن صدایش بالاتر می رفت، بیش از پیش احساس قدرت می کردم؛ اما ورود مادرم به اتاق، باعث شد چشمامو باز کنم و تکونی به خودم بدم.

خورشید خودشو در آغوش مادرم جای داد و شروع به گریه کردن کرد.

- خانم... بچم.. اون می خواد بچمو ازم بگیره... بچم.

- آروم باش دخترم خودم درستش می کنم.

مادرم از خدمتکار خواست خورشید رو از اتاق خارج کنه و بعد از خروجشون در اتاقو بست و به طرفم اومد.

- اینجا چه خبره؟ نمی فهمی خورشید حامله ست، حساسه و نباید هر حرفی بهش زده بشه و تحت فشار قرار بگیره؟ دوباره چی کار کردی که اینطور بهمش ریختی؟

بدون اینکه ذره ای تحت تاثیر حرفای مادرم قرار بگیرم جواب دادم:

- بهش گفتم فردا برای سقط بچه از یک دکتر وقت گرفتم و باید خودشو آماده کنه.

- تو به چه حقی این کار رو کردی؟ اون بچه فقط مال تونیست.

- من و خورشید قبلا هم در این مورد با هم حرف زدیم. منم گفته بودم این بچه نباید زنده بمونه.

- پس تا زمانیکه خورشید موافقت نکنه، حق نداری برای سقط بچه اقدام کنی.

- مگه خورشید قبل از اینکه این بچه رو وارد زندگیمون کنه موافقت منو خواست؟

- اون بچه کاملاً ناخواسته بود، حتما می دونی دلیلشم چیه!

- خورشید می تونست حواسشو جمع کنه و....

- فقط اون باید حواسشو جمع می کرد؟ پس تو چی؟ اون دختریه ماه بیشتر نیست که ازدواج کرده. تو هم انقدر عجله داشتی که بعد از عقدتون مهلت ندادی یه مدت پیشم باشه تا به جای مادرش یه سری چیزا رو بهش یاد بدم. این بچه هم حاصل عجله و بی فکریه خودته، حالا هم باید پاش وایسی!

با عصبانیت داد زد:

- من مقصرم؟ باشه حالا هم می خوام با کشتن اون بچه اشتباهمو جبران...

با سوختن نیمی از صورت تم جلم نصفه موند.

باورم نمی شد... مادرم، عزیزترین داشته زندگیم به خاطر اون دختر، روم دست بلند کرد.

برخورد مادرم باعث شد بیش از پیش از خورشید متنفر شم و روی تصمیمم برای سقط بچه پافشاری کنم.

- من حرفمو زد م به هیچ وجه هم کوتاه نمی یام.

- باشه پس باید قید اون کارخونه و عمارتو بزنی.

- یعنی چی؟

- همون طور که می دونی، پدرت قبل از مرگ عمارت و کارخونه رو به اسم من زده و این یعنی من می تونم تو رو از عمارت و کارخونه بیرون کنم.

و ضربه دوم که از همه کاری تر بود زده شد.

باورم نمی شد. مادرم بخواد منو از عمارت و کارخونه بیرون کنه. اونم فقط به خاطر اون دختره نفرت انگیز و بچش.

- اگه هنوزم رو حرفت در رابطه با سقط بچه هستی، باید به فکر یک خونه و کار جدید برای خودت باشی.... تا شب وقت داری فکراتو بکنی و نتیجه رو بهم بگی.

تا حالا هیچ کس نتونسته بود منو تحت فشار قرار بده. همیشه من بودم که دیگران رو تحت فشار می داشتم، زور می گفتم و تهدید می کردم اما حالا مادرم...

وقتی از شرکت خارج شدم متوجه شدم لاستیک های ماشینم به طرز فجیحی پاره شدن.

چند روزی بود که سالار داشت خصومت خودش رو نشون میداد. چند وقت پیش که بازار رکود داشت سهم شرکتش رو نصف قیمت بهم فروخت، دقیقا چند روز بعد از این معامله سهام دار ها اعتراض کردند و قیمت ها افزایش پیدا کرد.

چند باری پیشم اومد و خواست که پس بگیره ولی من کارمو خوب بلدم، اون داره چوب سادگی خودشو میخوره، حالا شروع کرده بود به تهدید و این بچه بازی.

نگاهی به ماشین انداختم محال بود بشه باهش حتی چند متر راه رفت.

بیخیالش شدم، با اینکه هوا به شدت بارونی بود تصمیم گرفتم پیاده روی کنم.

چند قدمی از ماشین دور نشده بودم که دست کسی رو شونم نشست، برگشتم.

مرد قد بلند و چهارشونه ای بود که با لبخند مرموزش زیر و روم میکرد.

\_\_پهبد تویی؟!\_\_

و خنده بلندی کرد.

دستشو از روی شونم برداشتم و با تحقیر نگاهش کردم.

صداشو به طرز حال به هم زنی زنونه کرد.

\_\_ها چیه بیا منو بخور!\_\_

تامل نکردم و مشتیی که از قبل سفت شده بود رو تو دهنش خوابوندم.

تلو تلو خورد و عقب رفت.

دهنش خونی شده بود.

ابرومو بالا انداختم " میدونستم دیر یا زود نوچه هاشو میفرسته سراغم "

غرضی کرد و چاقوی ضامن دارشو در آورد و به سمتم حمله کرد.

\_\_میکشمت خائن\_\_

جا خالی دادم و ضربه ای بایشت بازوش زدم. برگشت. دستشو بالا آورده بود تا ضربه ای با چاقو بزنه که مانعش شدم.

زورش زیاد بود " ولی فقط زور داشت هیچی از تکنیک های دفاع و حمله نمی دونست "

صدای حرف زدن چند نفر از پشت کوچه میومد. باهول دستشو عقب کشید و درست لحظه ای که فکر میکردم میخواد بره ضربه ای به بازوم زد.

\*\*\*

خورشید

بارون بی رحمانه میبارید. امروز امیر سام دیر کرده بود. نگرانش شده بودم؟! "نه... شاید فقط..." به خودم نهیب زدم: هیچوقت نگران جلادم نمیشم.

هنوزم نمیتونستم اسم خالیشو با خیال راحت بیان کنم! نمیشد... به اونهمه عظمت پوشالین "باید" یه خان می چسبید.

قهوه ای که خدمتکار چند دقیقه پیش روی میز گذاشته بود، سرد شده بود.

چرا همه چیز این عمارت سرده؟! آدمهای سرد، در و دیوار سرد، علاقه سرد.

احساس افسردگی میکردم. گاهی اوقات میشد ساعت ها به گوشه دیوار زل زده باشم بدون اینکه فکر کنم!

در عمارت باز شد. پنجره اتاقمون با در ورودی فاصله زیادی نداشت و حیاط دقیقا پشت عمارت بود "شاید این تنها چیزی بود که توش سلیقه به کار گرفته نشده"

نمیدونم چرا احساس کردم رنگ امیر سام پریده. پشتم لرزید!

پایین دویدم و مثل روال همیشه کت و کیفشو بدون هیچ حرفی گرفتم. خیس آب بود و موهای مجعدش صاف شده بودن.

احساس کردم قسمت بازوی بلیز سیاهش کمی تیره تر و مرطوب تره. بدون اراده و ناخواسته دستی روش کشیدم که با واکنش تندش موجه شدم.

خونی بود!

دهنم باز بود و به شدت خشک شده بود.

نگاه عمیقی به چهرم انداخت و از پله ها بالا رفت.

از پدرم بچه ام متنفرم!

به خودم اومدم. خانم خونه نبود. با دو خودمو به آشپز خانه رسوندم و پارچه تمیز و سفیدی رو برداشتم "حتما تصادف کرده..." "شاید شیشه رفته تو دستش..."

سری تکون دادم و بالا رفتم

خورشید :

قلبم تو دهنم میزد. از طرفی دلم میخواست هرچه زودتر برم اتاق که کمکش کنم از یه طرفی اون قسمت خبیث ذهنم مانع میشد " بذار به دردش بمیره "

سری تکون دادم درسته ازش بیزارم ولی به عنوان یه همخونه " لااقل " کمکش کنم. لبخندی به این حس انسان دوستانه زدم و با پاهای لرزون از پله ها بالا رفتم.

درو باز کردم. تن ورزیدش رو تخت دراز کشیده بود! تا شعاع ده سانتی دستش خونی بود، وحشت کردم.

دستمال سفیدمو تا میتونستم فشار دادم که شاید کمی از استرس کم بشه.

" مثل اینکه خواب بود "

تمام چیز هایی که برای ضد عفونی و بستن زخمش لازم بود رو سریع از پایین آوردم. کنارش نشستم. مژه های بلند و فر دارش تکون میخوردن ولی نفسهای نامنظم بود! " لابد خیلی درد داشت "

قسمت خونی بلیزش رو با قیچی بریدم. زخمش بیشتر شبیه چاقو خوردگی بود.

نگاهی به قیافش انداختم، هنوز خواب بود. پنبه ای برداشتم و تا خواستم خون روی دستشو پاک کنم بیدار شد و مچ دستمو با حرص گرفت.

امیرسام: چه غلطی داری میکنی!؟

پنبه از دستم افتاد. فشار دستش به قدری زیاد بود که باعث شده بود دستم بی حس بشه.

من: ارباب به خدا... به خدا میخواستم زخمتون...

اجازه نداد ادامه بدم: نمیخواه برو بیرون.

صداش مثل همیشه مقتدر نبود و این باعث شد که پافشاری کنم.

من: آخه خیلی از تون خون رفته...

نگاه شکاکشو بهم دوخت. باز میخواست مغزم بخونه!؟

چشاشو بست و دوباره دراز کشید. نمیدونم چرا احساس خوشحالی و پیروزی میکردم. پنبه دیگه ای رو برداشتم و آروم خونشو پاک کردم. زیاد عمیق نبود و احتیاج به بخیه نداشت.

از ساکت بودنش استفاده کردم و موقع بستن باند محکم دستشو فشار دادم که دوباره به حالت نیمه خوابیده در اومد.

امیرسام: از جونت سیر شدی دختر مهلقا؟!

به وضوح به غلط کردن افتادم. وقتی حالت صورتمو دید، باند رو از دستم بیرون کشید و سعی کرد آروم به نظر برسه.

امیر سام: برو بیرون خودم می بندمش!

مگه جرات داشتیم مخالفت کنم؟! آهسته بلند شدم و به سمت در رفتم.

حین خارج شدن صدام زد.

امیر سام: هی دختر مهلقا... بیا!

زیر لب بسم الله ی گفتم و برگشتم. هنوز داشت نگاهم میکرد.

من: بله امیرسام... خان!

نگاه سرد و بی حالشو بهم دوخت و با خشمی تقریبا کنترل شده گفت: تب دارم!

هیچ تغییری تو صورتتم ایجاد نشد. "خب معلومه با اون سر و وضعی که اومد بعید نبود"

از جاش بلند شد: نشنیدی چی گفتم؟!

عملا داشتیم سکنه میکردم ولی ظاهرمو حفظ کرده بودم.

به سمتش رفتم: کاری از دستم برمیاد؟!

چنان با خشم نگاهم کرد که حساب کار دستم اومد.

من: اجازه بدید برم از پایین وسیله های لازم رو بیارم.

امیر سام :

لباس خونیمو با یه تیشرت آستین کوتاه عوض کردم و رو تختی رو از روی تخت کشیدم.

سرم به اندازه توپ بولینگ سنگین شده بود و مثل ساعت نبضش میزد!

روی تخت دراز کشیده بودم که خورشید اومد دستش یه ظرف پر آب و یه دستمال سفید بود. چشمامو بستم که به وظیفش رسیدگی کنه.

با ظرافتی دخترانه صورت داغ و ملتهبم رو با دستمال نسبتاً خنکش، پاک میکرد تا تبم پایین بیاد.

تمام مدت نگاهم به چشماش بود، میدونستم معذب میشه. شاید تنها چیزی که میتونستم به خاطر بسپارم فرم و رنگ چشماش بود.

تب سنج رو روی پیشونیم گذاشت و با دیدن شماره ای که تب سنج نشون میده، عین فخر از جاش بلند شد.

من: چیشد؟! کجا؟

انگشای دستشو بهم پیچوند: میرم تب بر بیارم تبتون خیلی بالاست.

چیزی نگفتم. صدای باز و بسته شدن در اومد. بالای سرم ایستاده بود.

قرص رو بدون آب خوردم " شکایتی نداشت "

چند دقیقه ای گذشت و خورشید به خیال اینکه من خوابیدم آرام از روی صندلی سخت و خشک کنار تخت بلند شد و کنارم دراز کشید.

هنوز هر چند دقیقه یکبار تبمو اندازه میگرفت.

چطور میتونه با اینهمه بدی که بهش کردم اینطوری باهام رفتار کنه؟!

با باز کردن چشمام لبخند نصف و نیمه خورشید هم محو شد. " داشت میخندید؟! "

دست زخمیمو بالا آوردم و لای موهای مخملیش کشیدم.

" وحشت کرد "

من: موهات... دوستشون دارم!

از جمله ای که به زبون آوردم متعجب و عصبی بودم. دستمو چند دور لای موهای کشیدم و وقتی خوب لای

انگشتم چفت شدن، خورشیدو به سمتم کشوندم که با صورت به قفسه سینه ام خورد.

تمام مدتی که خورشید در آغوشم بود، احساس آرامش می کردم و دردمو به دست فراموشی سپردم و به خوابی عمیق و سرشار از آرامش فرو رفتم.

با احساس تکون خوردن چیزی در آغوشم، چشمامو باز کردم؛ با دیدن خورشید که در حصار دستام محبوس شده

بود و با تقلا سعی می کرد غلت بخوره، گره دستامو شل تر کردم تا راحت تر بتونه تکون بخوره. چهرش تو خواب

بیشتر شبیه بچه ها بود. دستمو نوازش گونه روی گونش کشیدم که باعث شد، لبخندی به لبش بیاد؛ اما یه حس

منفی و بدبینانه، باعث شد به خودم نهیب بزنم... این دختر، دختر مهلقاست کسی که با سهل انگاریش، سارای عزیزمو به کام مرگ فرستاد و باعث شد من به یه حیوان انسان نما تبدیل شم که هیچ کس دوستش نداره و حالا هم مادرم این دختر و بچه تو شکمشو به من ترجیح می ده؛ اما وجود همین دختر نفرت انگیز باعث شده خوابی سرشار از آرامش داشته باشم و درد وحشتناکی که عذابم می داد، تسکین پیدا کنه.

با کلافگی سرمو به چپ و راست تکون دادم؛ بلکه بتونم افکارمو سر و سامون بدم و به یک نتیجه منطقی برسم. درسته خورشید دختر مهلقاست و هنوزم از خودش و بچش متنفرم؛ اما به عنوان همسرم وظیفشه که آرامش منو تامین کنه و این آرامش صرفا به خاطر خورشید نیست. هر دختر دیگه ای هم می تونه این آرامشو برام به ارمغان بیاره.

یه دوش آب سرد می تونست حالمو جا بیاره و سرحالم کنه.

با خروج از حمام نگاهم به سمت خورشید رفت که هنوز خواب بود و به حالت جنین وار خودشو جمع کرده بود؛ حتما سردش شده بود، چون روش باز بود. به سمتش رفتم تا روش پتو بندازم؛ اما لحظه آخر پشیمون شدم. به من چه ربطی داره؟ آگه براش مهم بود، بدون پتو نمی خوابید.

بعد عوض کردن لباسام و خشک کردن موهام بی توجه به خورشید از اتاق خارج شدم.

\*\*\*

خورشید

ماه‌های آخر بارداریم بود و دکتر دستور استراحت مطلق داده بود. هنوزم باورم نمی شد بچه ای که تو شکمم بود و شده بود غم خوار شب‌های تنهاییم و با تکونایی که تو شکمم می خورد، به حرفام عکس العمل نشون می داد، قراره دوهفته ی دیگه به دنیا بیاد.



اینکه بتونم در آغوشم بگیرمش، بهش شیر بدم، مادر صدام کنه... همه ی این ها باعث شده بود تا این چند ماه رو با سختی های زیاد از جمله بدرفتاری های امیرسام همراه بود، پشت سر بزارم.

چه شب هایی که تا صبح با بچم در مورد همه چیز صحبت می کردم... در مورد خودم، پدرش و مادر بزرگش خیلی دوستش داره.

به سختی از جام بلند شدم. از بس استراحت کرده بودم خسته شدم! می دونستم اگه خانم منو پایین می دید مجبورم می کرد به اتاق مشترکمون برگردم و استراحت کنم.

خانم کمتر از من برای دیدن این وروجک ذوق نداشت و از الان در حال آماده کردن تدارکات یک جشن بزرگ بود.

به اتاقی که به دستور خانم برای پسر عزیزم آماده شده بود، رفتم. اتاقی با یک پنجره ی بزرگ به همراه پرده ای با طرح مرد عنکبوتی و تخت کوچکی که کنار پنجره قرار داشت. دیوارهایی که با طرح های کارتونی پسرونه رنگ آمیزی شده بود و کمد هایی که پر از اسباب بازی های جورواجور بود که تک تکشونو با علاقه براش خریده بودم.

در کمد اسباب بازی رو باز کردم و خرس قهوه ای که لبخند بانمکی داشت برداشتم، در آغوش گرفتم و به خودم فشردمش... یعنی می تونم دو هفته ی دیگه به جای این خرس پسرمو در آغوش بگیرم؟  
با صدای خانم به خودم اومدم و خرسو سر جاش گذاشتم.

- دختر تو چرا حرف گوش نمی کنی؟ مگه نگفتم استراحت کن؟

- آخه خانم از بس استراحت کردم خسته شدم؛ به ذره تحرکم بد نیست.

- مگه حرفای دکتر تو یادت رفته؟ شرایط تو خیلی حساسه و باید مراقب باشی.

به زور منو به اتاقمون برگردوند و مجبورم کرد دراز بکشم... شانسی بیارم زخم بستر نگیرم!

خانم بعد از اطمینان از دراز کشیدن من از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه با یک لیوان آب پرتقال برگشت و منم با لبخند قدر شناسانه ای لیوانو ازش گرفتم.

این مدت خانم مثل یک مادر کنارم بود و به لطف خانم بدرفتاری های امیرسام هم کمتر آزارم می داد.

- یادت نره برای عصر وقت دکتر داری. امیرسام هم در جریانه و قرار شد با هم برید.

- مگه شما نمی یاین؟

- شرمنده دخترم استثنأ این دفعه رو نمی تونم بیام.

تا حالا همیشه به همراه خانم برای ویزیت می رفتم و امیر سام حتی یک بار هم باهامون همراه نمی شد. دلیلش هم کاملاً مشخص بود. امیرسام از این بچه متنفر بود و از خداهش بود این بچه بمیره و زنده به دنیا نیاد.

-نمی شه از دکتر بخواید زمان ویزیتو تغییر بده؟ بزاره یه زمانی که شما هم بتونید بیاید.

-نه دخترم ماهای آخرت خیلی حساسه و باید به طور مرتب ویزیت بشی.

منم به ناچار کوتاه اومدم.

مانتو گشاد و خنکی تنم کردم و شالمو روی سرم انداختم.

دلشوره ی عجیبی داشتم یه جور استرس، یه حس بدا! شاید به خاطر این بود که قراره با امیرسام برم دکتر!

کیفمو برداشتم و بی توجه به بوق های مداوم امیرسام، با آرامش از پله ها پایین اومدم. تکون های محسوس پسر، آرومم میکرد.

تصمیم داشتم اسمشو " آریو " بذارم، خانم هم موافق بود.

این ماه های آخر امیرسام به شدت عصبی و بد اخلاق شده بود و حتی حاضر نبود شبها کنارم بخوابه.

" چند روز پیش با داد بهم گفت که حال بهم زن شدم و حالش ازم بهم میخوره "

خب بابت این موضوع ناراحت شدم ولی حضور پر قدرت آریو، این ناراحتی رو خنثی میکرد.

در ماشینو باز کردم و هنوز کامل سوار نشده بودم که امیرسام حرکت کرد.

جیغ بلندی کشیدم و با ترس درو بستم. " خدا خودش امروز رو ختم به خیر کنه "

بغض داشتم، نکنه آریو چیزیش بشه.؟!

خیابون های این مسیرو خوب میشناختم! مسیری بود که طی این هشت ماه زیاد رفته بودیم. امیرسام با عصبانیت

غیرقابل توصیفی ماشین رو هدایت میکرد و من زیر لب ذکر میگفتم.

تو یکی از کوچه های فرعی اطراف مطب پیچید و به شدت ترمز کرد.

صدای تپش قلبم رو می شنیدم.

امیر سام \_ پیاده شو برو مطب منم ماشینو پارک میکنم میام!

قلبم آروم گرفت. سرمو آهسته تکون دادم و باشه ای گفتم.

دوباره بدون اینکه نگام کنه گفت \_ پول داری!؟

چشمام گرد شد.

\_ بله ...

و منتظر جوابش نمودم و پیاده شدم. به سرعت حرکت کرد.

کوچه خلوت بود و ساختمان های بلند مانع تابیدن خورشید شده بودند.

آروم و با طمأنینه حرکت میکردم.

در یکی از آپارتمان ها باز شد و دختر جوونی به همراه پسرک شیطونش خارج شدن.

قلبم لرزید، با تموم وجود لبخند زدم. دختر که منو دیده بود، متقابلا لبخند زد و دست پسرکش رو گرفت و با سرعت رفت.

چند قدمی راه نرفته بودم که گوشی موبایلم زنگ خورد. ایستادم، شمارش آشنا نبود.

با اضطراب جواب دادم \_ بله؟!!

صدای طرف مقابل اصلا واضح نبود و به سختی میشد متوجه شد که صدا مونث یا مذکر!

ناشناس \_ خورشید خانم شماییین؟

معطل نشدم \_ بله، من نشناختمتون!

ناشناس \_ من از طرف آقا میلاد زنگ میزنم " قلبم ایستاد "

چند لحظه ای جواب ندادم...

ناشناس \_ الو؟! خانم؟

کنترل لرزش صدام سخت ترین کاری بود که میتونستم بکنم.

من \_ بله بله...

ناشناس \_ ما میدونیم شما کجا هستید منو آقا میلاد تو یکی از کوچه های همون فرعی هستیم، اگه میخوای ببینیش بیا...منتظریم.

کیفم رو که از شدت استرس روی زمین ولش کرده بودم رو برداشتم و به سمت جایی که گفته بود دویدم.

وای میلاد... اشکهام به پهنای صورتم پایین میریختن! منو با این شکم ورقلمبیده ببینه دق میکنه...

با دیدن کوچه باریک و نا آشنا ایستادم و با تردید اسم میلادو صدا کردم.

\_ میلاد؟! میلاد اینجایی! من اومدم

مبايلم مدام زنگ ميخورد " اميرسام بود ".  
 چند قدم به جلو حرکت کردم و دوباره صدایم زد.  
 صدایی از پشت سرم اومد \_ خورشید خانم!  
 با تصور اینکه میلاد هم پشتمه با لبخند برگشتم.  
 برق چاقویی که دست مرد قد بلند بود رعشه به تنم وارد کرد.  
 عقب رفتم. مردک لبخند بلندی سر داد و جلوتر اومد.  
 مرد \_ خانم کوچولو دنبال میلادت میگردی؟! رفته در در. منو تو اینجا تنهاییم. اون شوهر دزدت کجاست؟!  
 زمان برام ایستاده بود. پاهام فلج شده بود.  
 مرد \_ سلام منو به اون شیاد برسون " خندید " البته اگه زنده بمونی.  
 اینو گفت و به سمتم حمله کرد، پشتمو بهش کردم که فرار کنم.  
 تیزی چاقو رو حس کردم، جیغ خفه ای کشیدم.  
 به گوشه ای پرتم کرد.  
 چشمام لحظه به لحظه تار تر میشدن. صدای مبايلم رو میشنیدم و نمیتونستم واکنشی نشون بدم.  
 با باز کردن چشمام اولین چیزی که به چشمم خورد، سقف اتاق بود که سفیدیش چشمامو می زد. با دیدن دستگاه هایی که بهم وصل بود، حدس اینکه اینجا بیمارستانه کار سختی نبود.  
 احساس می کردم بدنم بی حس شده و توانایی حرکت ندارم. بوی الکل هم که تو فضا پیچیده بود، حالت تهوعم رو بیشتر می کرد.  
 به سختی انگشتمو تکون دادم وسعی کردم بشینم؛ اما با احساس درد و سوزش وحشتناکی تو شکمم، نفسم بند اومد و از درد چشمامو به هم فشردم که باعث شد، قطره اشکی از چشمم سرازیر شه.  
 دستمو روی شکمم کشیدم. دیگه مثل قبل برآمده نبود. با لمس پانسمانی که روی شکمم بود، مطمئن شدم که جراحی شدم.  
 خدا یا شکر! بالاخره بچم به دنیا اومد و می تونم بعد از 9 ماه انتظار، پسرمو در آغوش بگیرم. حس خوشایندی که زیر پوستم احساس می کردم، مثل نسیم روح بخشی تموم دردا و غصه هامو با خودش برد؛ اما دیدن خانم که زیر چشماش گود افتاده بود و به نظرم لاغرتر شده بود، باعث شد اون حس خوشایند جاشو به نگرانی و دلشوره ای که ته دلمو خالی می کرد، بده.

-چی شده؟ چرا.....

دستای همیشه سردمو تو دستش گرفت و با صدایی که از بغض می لرزید، شروع به صحبت کرد.

-حالت خوبه دخترم؟ نمی دونی چقدر نگران بودم.

سعی کردم لحنم به گونه ای باشه که آرومش کنه.

-آره حالم خوبه نگران نباشید؛ حالا که بچم به سلامتی به دنیا اومده و به بزرگ ترین آرزوم رسیدم...واقعا خوبم.

نمی دونم کجای جلمم ناراحت کننده بود که باعث شد، بغضی که راه گلوی خانمو بسته بود و آزارش می داد، سرباز کنه و اشکاش سرازیر بشه.

-خانم چرا گریه می کنید؟ گفتم که حالم خوبه؛ می شه بگید پسرمو بیارن؟ می خوام ببینمش...بیشتر از این طاقت ندارم.

-خورشید جان یادته چطور به بیمارستان اومدی؟

نمی دونم اثر داروهایی که بهم دادن بود یا هر چیزدیگه ای؛ چون هر چقدر فکر می کردم، یادم نمی یومد. چشمامو بستم و بیشار به مغزم فشار آوردم. تنها تصاویر گنگ و مبهمی از جلوی چشمام می گذشتن...مردی که چاقو توی دستش بود و به طرفم می یومد و تو آخرین جملاتش به شوهرم، امیرسام اشاره می کرد و انگار با امیرسام دشمن بود. به یک باره چشمامو باز کردم. قرار بود دوهفته دیگه بچم به دنیا بیاد؛ پس من الان اینجا چی کار می کردم؟ چرا شکمم پانسمان شده؟ چرا عمل شدم؟ حال بچم چطوره؟ تمام سوالاتی رو که تو ذهنم بود به زبون آوردم و منتظر جواب بودم.

-دخترم...راستش وقتی با امیرسام برای ویزیت به مطب دکتر رفته بودی، چند نفر که با امیرسام خصومت داشتن بهت حمله می کنن و...

دلشوره و نگرانیم هر لحظه بیشتر می شد. اگر بلایی سر بچم اومده باشه چی کار کنم؟

-چند روزه اینجا بستری هستم؟ حال بچم چطوره؟

-اون از خدا بی خبرا با چاقو زخمیت کرده بودن و چون خون زیادی از دست دادی یه ماه تو کما بودی.

-چرا اصل مطلبو نمی گید؟ حال بچم چطوره؟

خانم همین طور که اشک می ریخت ادامه داد:

-خورشید جان به خودت مسلط باش. خدا رو شکر کن که سالمی، دکتر می گفت مشکلی نیست و باز هم می تونی بچه دار شی.

این دفعه با آخرین توانم فریاد زدم:

-من فقط جواب سوالمو می خوام...بچم حالش چطوره؟

خانم بعد از چند ثانیه مکث جواب داد:

-به خاطر خونریزی زیادی که داشتی بچت...سقط شد.

احساس کردم زمان به یک باره ایستاد. باورم نمی شه بچم که برایش آرزوها داشتیم و هر شب موقع خواب باهاش درد و دل می کردم و شده بود همدم تنهایی هام ، دیگه نیست...نیست که به درد و دلام گوش کنه، با تکوناش به حرفام عکس العمل نشون بده، قرار نیست با اون با اون اسباب بازیایی که خودم تک تکشونو با علاقه و وسواس برایش انتخاب کردم، بازی کنه.

اون کسی که چاقو رو تو شکمم فرو کرد، در واقع قلبمو سوراخ کرد. اون لعنتی با امیرسام مشکل داشت؛ بچم چه گناهی داشت که باید تاوان می داد؟ امیر بالاخره به خواستش رسید و بچم زنده به دنیا نیومد و من در حسرت دیدن بچم خواهم سوخت. بالاخره بچمو کشت...امیرسام قاتل بچمه.

دیگه تپش قلبمو احساس نمی کردم، نفسم تو سینم حبس شده بود و خیال خارج شدن نداشتم. به شدت احساس خفگی می کردم و هیچ ادراکی نسبت به محیط اطرافم نداشتم؛ فقط تعدادی پرستار رو دیدم که در حال آماده کردن دستگاه شوک بودن و بقیش برام اهمیتی نداشتم؛ چون دیگه امیدی برای زنده بودن نداشتم.

امیرسام

بعد از اینکه متوجه شدم اون بچه مرده، با اینکه تمایلی به زنده بودنش نداشتم؛ اما خوش حال نشدم؛ چون بعد از برخورد مادرم بود و نبود اون بچه برام اهمیتی نداشتم و هیچ وقت هم قرار نبود در حقش پدری کنم؛ اما کسی که این کار رو کرده باید تقاص پس بده ، باید بفهمه ضربه زدن به امیرسام پهبید چه توانایی داره و بی جواب نمی مونه! گوشیمو با اولین زنگی که خورد جواب دادم:

-س...

-سالاربه حرف اومد؟

-بله

-خب؟

-اینطور که معلومه به برادرش دستور داده بود از طریق خانومتون، شما رو بترونن و تهدید کنن؛ اما انگار برادرش بدون هماهنگی اون بلا رو سر خانومتون آورده و ادعا می کنه ،نقشی در اون اتفاق نداشته.

-برادرش...برادرش کجاست؟ پیداش کردین؟

-بله قربان، آدرس برادرشو که گم و گور شده بود بهمون داد...به پلیس خبر بدیم؟

-نه، خودتون برید سر وقتش.

-یعنی...بکشیمش؟

-نه، بعد از یک گوشمالی حسابی، به پلیس تحویلش بدین؛ در ضمن تمام چک های سالار رو برگشن بزن و حکم توقیف اموالشو بگیر.

-اما اون که گفت....

-مهم نیست چی گفته، هیچ کس حتی حق نداره منو تهدید کنه.

-چشم قربان دستورتون انجام می شه.

بدون هیچ حرف اضافه ای تماسو قطع کردم.

خورشید بعد از شنیدن خبر مرگ اون بچه دوچار ایست قلبی شد. به هیچ وجه نمی توانستم خورشید رو درک کنم. چطور ممکنه از دست دادن بچه ای که تا به حال ندیدتش تا این اندازه بهمش بریزه و اونو به آستانه مرگ بکشونه؟ به خودم پوز خندی زدم. من یک سادیسمی هستم اینکه نتونم کسی رو درک کنم عجیب نیست. با حرص نفسمو خارج کردم. دیگران هم هیچ وقت نمی تونن منو درک کنن حتی عزیزترین آدمای زندگیم!

خورشید به مدت یک ماه به خاطر افسردگی شدید و برای اینکه به خودش آسیب نرسونه، تحت درمان و مراقبت بود و از وقتی هم که از بیمارستان مرخص شده، تموم وقتشو در اتاق بچه می گذرونه، با عروسکا حرف می زنه و خودشو مشغول می کنه و کاری به دنیای خارج از اون اتاق نداره؛ حتی شب ها برای خواب هم به اتاق مشترکمون نمی یاد؛ چون ازم متنفره و منو مقصر مرگ بچش می دونه. مادرم هم اصرار داره باهاش مدارا کنم.

ابتدا تنفر خورشید برام اهمیتی نداشت؛ چون برام چیز تازه ای نبود؛ اما بعد از گذشت چند روز احساس کردم نمی توانم نسبت بهش بی تفاوت باشم. قبلا با اینکه ازم متنفر بود، ازم دوری نمی کرد و به عنوان همسر کنارم بود؛ اما این مدت از بودن در کنار خورشید محروم شدم.

از زمانیکه با خورشید ازدواج کردم شب ها بدون قرص و کابوس خوابی راحت داشتم؛ اما از وقتی که خورشید منو از وجودش محروم کرده بود، با خواب راحت بیگانه شدم و دوباره دست به دامن قرصام شدم؛ اما آرامشی که به مدد قرصام به دست می آوردم، کجا و آرامشی که در کنار خورشید داشتم کجا! اعتراف می کنم شدیداً به خورشید وابسته شدم و بهش نیاز دارم.

با کلافگی قرصی رو که قصد خوردنشو داشتیم به گوشه ای پرت کردم. به سمت اتاق بچه رفتم و بدون ایجاد سر و صدا درشو باز کردم. خورشید به آرومی در حالیکه عروسکی در آغوشش بود، روی زمین خوابیده بود. به اتاقمون برگشتم و یک پتو برای هر دو تامون آوردم. من به آرامشی که فقط در کنار خورشید می تونستم بهش برسم نیاز داشتم و باید همین امشب بهش می رسیدم. با اینکه عکس العمل خورشید برام قابل پیش بینی بود اما ارزش یک خواب راحت که مهمون چشمام می شد رو داشت.

### خورشید

با شنیدن صدای پا که سکوت اتاقو می شکست، از حالت طاق باز به پهلوئی راست تغییر حالت دادم. حتما خدمتکار بود که اومده بود بیدارم کنه و صبحانمو آورده بود.

با بی حوصلگی پتو رو روی صورتم کشیدم و با صدایی که در اثر خواب آلودگی حالت کش داری به خودش گرفته بود گفتم: از اتاق برو بیرون اگه صبحانه بخوام شل نیستم پا دارم و خودم می تونم بیام صبحانمو کوفت کنم در ضمن قصد بیدار شدن ندارم.

اما با شنیدن صدای خانم که ازم می خواست بیدار شم، پتو رو کنار زدم و چشمامو باز کردم. با کنار رفتن پرده های اتاق، هجوم پرتوهای درخشان خورشید به سمت چشم مجبورم کرد، دوباره چشمامو ببندم. بعد از چند بار پلک زدن، چشمام به نور عادت کرد و تونستم کامل بازشون کنم. با دیدن خانم که رو به روم ایستاده بود، بیشتر از این دراز کشیدن رو جایز ندونستم و سر جام نشستم.

-سلام خانم، صبحتون بخیر.

-سلام به روی ماهت دخترم، نمی خوای بیدار شی؟ دیگه کم کم باید بگم ظهر بخیر!

با خجالت سرمو پایین انداختم. این مدت با اینکه رفتارم با بقیه تهاجمی بود خانم با صبوری و مهربونی مثل یک مادر دلسوز، همه جوره با محبتاش منو شرمنده خودش کرده بود.

پتو رو کنار زدم تا جمعش کنم؛ اما با دیدن پتوی دونفرمون که الان باید به جای اینجا رو تخت دونفرمون پهن می بود، متعجب شدم. اگه دیشب این پتو روی من بوده، پس امیرسام چطور و کجا خوابیده؟ مطمئنم دیشب خونه بود. به هیچ وجه حوصله فکر کردن نداشتم این روزا حوصله هیچ چیزی رو نداشتم حتی خودم!

سوالمو به زبون آوردم.

خانم در جوابم لبخندی زد.



-خب معلومه ديگه، پيش زنش.

-منظور تون اينه كه اميرسام ديشب اينجا، کنار من خوابيده؟

خانم با لحنی كه شيطان توش موج می زد جواب داد:

-آره ديگه، حتما براش سخت بود تنها بخوابه.

با اين حرف به جای اينكه خوش حال بشم، احساس خشم تمام وجودمو فراگرفت. اون لعنتی اين مدت حتی سعی نکرده بود ازم دلجویی کنه؛ حتی یک کلمه هم باهام حرف نزده بود. با اين حال به خودش اجازه داده ديشب کنارم بخوابه. اشتباه نمی کردم، اون فقط منو برای....

بدجور احساس پوچی و بی ارزشی می کردم. احساس می کردم با اين عروسکايی كه برای سرگرمی پسرم خريده بودم، فرقی ندارم. اين رفتار اميرسام باعث شد از خودم بدم بياد؛ البته قبلاً هم به اين نتیجه رسیده بودم؛ ولی حالا بهم ثابت شد كه اشتباه نمی کردم.

اين دفعه نمی تونستم سکوت کنم و مثل قبل تو خودم بريزم؛ بايد به خانم می گفتم تا بفهمه پسرش چه دیدی نسبت به من داره.

با پوزخند رو به خانم گفتم: می بينيد؟ سهم من از همسر اميرسام بودن فقط اينه كه شباً کنارش بخوابم و...

شرم و بغض خفه کننده ای كه تو راه گلومو سد کرده بود، اجازه نداد حرفمو ادامه بدم و لبخندی كه روی لب خانم بود محو شد.

-اين چه حرفيه؟ اميرسام همسرته.

-همسر؟ خودتون شاهدين ازوقتی كه بچم مرده چقدر عذاب كشيدم؛ حتی تا پای مرگ هم پيش رفتم. به خاطر افسردگی تحت درمان و مراقبت بودم. اين مدت اميرسام كه اسم همسرمو يدك می كشه، چقدر سعی كرد کنارم باشه؟ آروم كنه، نيومد بيرسه چه مرگته؟ چطور می تونم آروم كنم؟.... من آدم نيستم؟ احساس ندارم؟ نياز ندارم کسی آروم كنه؟

با هر کلمه ای كه ازدهنم خارج می شد، اشكام بيشتري از قبل سرازير می شدند. مدت ها بود اين حرفا در قلبم تلمبار شده بود و رو قلبم سنگيني می كرد و آزارم می داد. ديگه نمی تونستم بيشتري از اين سکوت کنم و دم نزنم. کلمات بی وقفه برای خارج شدن از دهانم از هم پيشی می گرفتن، خانم هم سکوت کرده بود و بدون حرف به گلایه هام گوش می كرد و پا به پام اشک می ريخت.

بعد از اتمام حرفام، خانم بدون حرف از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه آلبوم به دست به اتاق برگشت و به عکس دختر موطلائی که رو ویلچر نشسته بود و امیرسام هم لبخند به لب کنارش ایستاده بود، اشاره کرد. از معدود دفعاتی بود که امیرسام رو خندان می دیدم.

چهره دخترک خیلی برام آشنا بود. مطمئن بودم قبلاً دیده بودمش. چشمامو روی هم گذاشتم تا یادم بیاد کجا دیدمش. درسته، این همون دختره، همون دختری که تو اون دشت زیبا، میون سبزه زارها در کنار مادرم نشسته بود اما هر چقدر به مغزم فشار آوردم اسمشو به یاد نمی آوردم.

-این دختر کیه؟

-دخترم سارا، خواهر بزرگتر امیرسام.

شوکه شده بودم. سارا، خواهر امیرسام چرا به خوابم اومده بود؟ چرا کنار مادرم بود؟

خوابم مثل یک فیلم دوباره جلوی چشمم ظاهر شد. یادمه خیلی ناراحت بود، مادرم می گفت داره عذاب می کشه و مسببش هم منم به همین دلیل منو به خاطر اینکه خودکشی کرده بودم، ملامت می کرد.

نمی دونم به خاطر ضعف بود یا هجوم ناگهانی این اطلاعات و حوادث، هر چی که بود بهم اجازه ی تجزیه و تحلیل نمی داد. سرم به شدت درد می کرد. با دستم شقیقمو ماساژ دادم تا کمی آرام تر بشه.

-می دونستم امیرسام یک خواهر بزرگ تر از خودش داشته که در سن کم فوت کرده؛ ولی دلیل و جزئیات مرگش رو نمی دونستم.

-سال ها پیش، زمانی که امیرسام و سارا خیلی کم سن و سال بودن من و همسرم منزل یکی از همکارانش مهمونی دعوت بودیم و قرار شد امیرسام و سارا خونه بمونن. مهلقا هم اطمینان داده بود مراقبشونه؛ اما بعد از اینکه از مهمونی برگشتیم...

چند ثانیه مکث کرد و بعد دوباره ادامه داد:

-دیگه سارایی نبود. طبق گفته خدمتکارا امیرسام و سارا در محوطه عمارت در حال بازی بودن و امیرسام سارا رو کنار استخر رها می کنه و به عمارت می ره. در این فاصله چون زمین به خاطر بارش باران لغزنده و سُر بود، سارا که رو ویلچر نشسته بود به داخل استخر می افته؛ حتی مهلقا با اینکه شنا بلد نبود به داخل استخر پرید تا سارا رو از چنگال مرگ نجات بده؛ اما نتونست. متاسفانه امیرسام با اون سن کم شاهد جون کندن سارا، ناکامی مهلقا در نجاتش و در نهایت مرگ سارا بود و از اون زمان به موجود ترسناک و غیرقابل تحملی که الان می بینی تبدیل شد. پوزخندی زد:

-حتما مادرمو مقصر مرگ سارا می دونه و به همین دلیل از راه های مختلف سعی می کرد من و مادرمو عذاب بده و انتقام بگیره. مادرمو کشت، منو از عشقم جدا کرد و زندگی رو برام به جهنم تبدیل کرد.

خانم سرشو با تاسف تکون داد.

-متاسفانه درسته، امیرسام خیلی به سارا وابسته بود و دوستش داشت و هنوزم نتونسته با مرگش کنار بیاد.

-اما حق نداشت با من و مادرم این کار رو بکنه. شما هم مادر منو مقصر می دونید؟ امیرسام نباید سارا رو نزدیک استخر تنها رها می کرد، مرگ سارا فقط یک اتفاق بود اگر کسی مقصر باشه امیرسامه نه مادرم.

-همه ی ما اینو می دونیم، اگر غیر از این بود اجازه نمی دادم مهلقا در عمارت بمونه.

-پس چرا اجازه دادین هر بلایی می خواد سر من و مادرم بیاره؟

-بعد از اون اتفاق امیرسام رو به بهونه ی درمان به خارج از کشور فرستادم تا تو و مادرت در امان باشید. در این چندسال همیشه از طریق وکیلیم و پزشکش جویای حالش بود و هر چند وقت بهش سر می زدم. امیرسام خیلی در اون چند سال عذاب کشید، سختی روند درمانش از یک طرف و دوریش از من و بودن در غربت از طرف دیگه باعث شده بود روند بهبودیش کندتر از حد انتظار بشه و به توصیه ی پزشکش مجبور شدم امیرسام رو به ایران برگردونم. من و پدرش و همه ی ساکنان این عمارت می دونیم که مقصر مرگ سارا خود امیرسامه اما مجبوریم برای اینکه حالش بدتر نشه باهاش مدارا کنیم. پزشکش می گفت اگر ازدواج کنه همسرش می تونه بهش کمک کنه تا بیماریش بهبود پیدا کنه به همین دلیل بلافاصله بعد از فوت همسرش برای ازدواجش اقدام کردم؛ اما همون طور که خودت در جریانی نشد که بشه و کاری که کیادخت شب خواستگاری انجام داد، باعث شد امیرسام بدتر از قبل بشکنه و بهم گفت دیگه حق ندارم دختری رو برای ازدواجش در نظر بگیرم؛ اما زمانیکه خودش تو رو برای ازدواج پیشنهاد کرد، قبول کردم؛ چون دختری که خودش انتخاب کرده، حتما می تونست به روند بهبودیش کمک کنه.

حرف های خانم باعث شد برای یک لحظه تمام خوبی هایی که در حقم کرده بود به فراموشی بسپارم و ازش متنفر شم.

-شما می دونستین من و میلاد چقدر همدیگه رو دوست داشتم؛ نه تنها شما بلکه همه ی ساکنان عمارت در جریان عشق بین من و میلاد بودن؛ اما همتون این واقعیت رو نادیده گرفتین. در این مورد شما مقصرید، شما به خاطر پسر تون منو از داشتن زندگی عاشقانه ای که می تونستم کنار میلاد داشته باشم، محروم کردین و منو به سمت یک زندگی جهنمی سوق دادین که از آغازش تا الان هر لحظه اش برام چیزی جز درد و عذاب نداشته. شما با خودخواهی خودتون آینده ی منو فدای بهبودی پسر تون کردین.

خانم در حالیکه آثار پشیمانی و شرم در چهرش مشهود بود، با بغض جواب داد:

-حق با توهه، حق داری ازم متنفر باشی، باور کن فکر نمی کردم اینطور بشه. فکر می کردم گذر زمان می تونه همه چیز رو درست کنه. حتی تمام تلاشمو کردم تا امیرسام رو از تصمیمی که برای سقط بچه داشت منصرف کنم. اگه می دونستم این اتفاقا می افته هرگز نمی داشتم این ازدواج صورت بگیره.

-تاسف و پشیمانی شما هیچ دردی از من دوا نمی‌کنه... زندگی عاشقانه ای که می‌تونستم کنار میلاد داشته باشم برام به ارمغان نمی‌یاره... نمی‌تونه روح زخم خورده منوالتیام ببخشه و وجودمو که ذره ذره خرد شده ترمیم کنه.

-حرفت درسته من تا عمر دارم مدیونتم و هیچ جوهره نمی‌تونم سختی‌هایی که کشیدی جبران کنم. گذشته دیگه بر نمی‌گرده اما خودت می‌تونی کاری کنی تا آینده‌ی خوبی کنار امیرسام داشته باشی.

این دفعه با صدای بلند پوزخند زدم و تمام حرصمو تو صدام ریختم.

-یعنی چی؟ نکنه توقع دارین مثل شما باهوش مدارا کنم و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده یا ادای یک همسر عاشق رو در بیارم و وانمود کنم هیچ اتفاقی نیفتاده و زندگی عاشقانه و آرومی کنار امیرسام دارم؟ هان؟ منظور تون اینه؟

-نه منظور من....

-پس چی؟ لطفاً به شعور من توهین نکنید.

-امیرسام همیشه از اطرافیانش فراری بوده؛ حتی از پدرش متنفره و فکر فکر می‌کنه اونم مقصر مرگ ساراست.

-امیرسام همه رو مقصر می‌دونه به جز خودش؛ حتی منم که اون زمان هنوز به دنیا نیومده بودم، دارم تاوان می‌دم. شما هم با این رفتار مثلاً دلسوزانه ای که داشتین، باعث شدین بیشتر رو حرفش پافشاری کنه.

-امیرسام بعد از سارا تنها کسی که برایش عزیزه و ازش حرف شنوی داره. منم این مدت بهش گفته بودم کاری بهت نداشته باشه تا حالت بهتر شه؛ حتی بهت نزدیک نشده بود؛ چون من بهش گفته بودم؛ اما دیشب نتونسته بود جلوی خودشو بگیره و این یعنی بهت نیاز داره و وابستت شده. این می‌تونه نشونه‌ی خوبی باشه، این یعنی تحمل دور بودن از تو رو نداره و در کنار تو آرامش داره و تو می‌تونی بهش کمک کنی تا بیماریش بهبود پیدا کنه. نمی‌گم عاشقش باش اما کمکش کن، بهش آرامش بده، اون به تو احتیاج داره، ازت خواهش می‌کنم.

با دیدن التماس و اصرار خانم آتش خشم و نفرتی که نسبت به امیرسام و حتی خودِ خانم داشتم، فروکش کرد. باید قبول کنم امیرسام یک بیماره که نیاز به کمک داره و منم به عنوان یک انسان باید بهش کمک کنم. حالا که همه چیز رو در مورد گذشته فهمیدم، احساس می‌کنم امیرسام بیشتر از این که نفرت انگیز باشه، لایق ترحم و دلسوزیه. منم هیچ عشق و علاقه‌ای نسبت بهش ندارم و فقط دلم برایش می‌سوزه... همین.

امیرسام:

کارهای شرکت کم کم داشت روال عادی به خودش می‌گرفت و من تونسته بودم طی این یک ماه صد نفر نیروی اضافه استخدام کنم.

حسابدار کارخانه حساب هارو پیش روم گذاشته بود تا خودم هم نظارتی روش داشته باشم.

خبری از میلاد نبود و تقریباً همه چیز فراموش شده بود.

تلفن اتاق به صدا در اومد، مهلت ندادم منشی گوشی رو برداره.

من:...

مادر بود: سلام آقای صدیقی میشه وصل کنید اتاق آقای پهبدا! من مادرش هستم.

صداش به طرز عجیبی میلرزید و بغض داشت.

من: سلام، خودمم مادر کاری دارید؟

با شنیدن صدام بغضش ترکید و شروع کرد به گریه کردن.

مادر: امیرسام تو رو به خدا آب دستته بذار بیا خونه... " وصدای شکستن چیزی اومد "

برای چند لحظه گوشی رو از گوشم دور کردم و نفس عمیقی کشیدم

من: چرا؟! من سرم شلوغه. فعلا

مادر: د ا خه پست فطرت گوش کن بین چی میگم " هق هق کرد " خورشید دیوانه شده،

از حرص موهای ریخته شده رو پیشونیمو کشیدم.

من: خب!

مادر: نمیدونم... نمیدونم، فقط بیا

تلفن رو قطع کردم. لبخند تلخی زدم " کارهاش به خاطر جلب توجه منه "

سوئیچ رو برداشتم و راهی خونه شدم.

خورشید:

نگاهی به آینه تکه تکه شده اتاقم انداختم. آریو اون سر اتاق روی تخت نشسته بود. لبخندی زدم و از روی شیشه

ها خورد شده گذشتم.

من: مادر آریو نیا اینور خطرناکه...

چه پسر حرف گوش کنی، صاف و صامت نشسته بود و پلک هم نمیزد.

کف اتاق خونی شده بود، مادر مداوم به در میکوبید.

مادر: خورشید عزیزم این کارها چیه اخه... چرا با خودت همچین میکنی... خورشید، خورشید!!!

دستم رو لبهام به نشانه سکوت گذاشتم: صدات در نیاد آریو...

آروم از روی تخت برش داشتیم و دستی به سر و روش کشیدیم.  
 صورتش خونی شد. صورتمو چنگ زد  
 من: وای خاک بر سرم... الان میریم صورتتو بشوریم مامانی...  
 و دوباره همون مسیر پر از شیشه رو برگشتم.  
 من: مامانی بهت گفتم دیشب خوابتو دیدم؟! خواب دیدم بزرگ شدی مدرسه میری، پارک میبرمت، بازی میکنیم!  
 و دوباره صورت بی حس و بی حرکت آریو  
 من: چرا حرف نمیزنی قشنگم!  
 چند ضربه به صورتش زد.  
 داد کشیدم: لامصب حداقل گریه کن  
 در به شدت باز شد و چهره خشمگین امیرسام نمایان شد.  
 دست های کوچولو آریو رو گرفتم و برای امیر سام دست تگون دادم  
 چهره امیرسام به دیدن کف اتاق به شدت تو هم رفت و با همون کفش های بیرونش اومد تو.  
 عقب عقب رفتم، پام خیلی میسوخت.  
 جلو اومد و با ناباوری نگاهم کرد، صدامو نازک کردم و از عوض آریو گفتم  
 : سلام بابایی، خسته نباشی.  
 اسمم رو با داد صدا کرد و در عرض چند ثانیه آریو رو از دستم بیرون کشید.  
 بی توجه بهم سمت پنجره رفت. پشتش دویدم: چیکار میکنی؟! ولش کن بچمو.  
 و همزمان با باز کردن پنجره به سمتش دویدم ولی دیر شده بود آریو رو از پنجره به حیاط انداخت.  
 جیغ های بلند و مداوم باعث شد گلوم زخم بشه و خون بیاد.  
 امیر سام با تمام توانش منو در بغل گرفته بود و من تمام سعیم رو میکردم که از پنجره بپریم و پسر رو نجات بدم.  
 از پاهام گرفت و رو کولش انداخت، جیغ می کشیدم و به پشتش میزدم..  
 به شدت روی تختم انداخت، خواستم بلند شم که دوباره با دست هولم داد. با وحشت به حرکاتش نگاه کردم،  
 داشت کمر بندشو خارج میکرد.

جیغ خانم از اون سر اتاق شنیده میشد که سعی میکرد جلوی امیرسام رو بگیره.

باز شروع شد. میزد... از پاهام... از دستام...

ایستاد، چشماش به نظر میرسید خیس بود.

به زحمت بلند شدم و با ناباوری حیاط رو نگاه کردم.

جلو اومد و بلیزمو گرفت و به شدت تکونم داد: دیوونه شدی! آریوت مرده... " داد زد " اون مرده...

و سیلی بهم زد. کنار دیوار سر خوردم و اشکهام سرباز کردن.

کنارم نشست و سرشو چند بار از پشت به دیوار کوبید و زمزمه کرد: داری خودتو نابود میکنی

چشمام میسوخت، نمیتونستم باز نگهشون دارم.

پرونده هارو بستم و نگاهی به ساعت انداختم ۵:۰۰ بامداد...

ترجیح میدادم خونه بمونم و استراحت کنم.

چشمامو دور اتاق گردوندم، اتاق مطالعه بودم. بهتر دونستم شبو کنار خورشید نخوابم تا به خودش بیاد، گرچه

شوک بزرگی بهش وارد کردم و آزردهش ولی از کارم پشیمون نبودم، اگه جلوشو نمیگرفتم حتما یه بالایی سر

خودش میآورد...

برام مهم شده؟! سرمو تکون دادم... مثل اینکه یادت رفته! تو قلب نداری امیرسام، عشق برای تو معنی نداره..

نداره! ولی چرا... چرا نمیتونم جدا ازش بخوابم؟! چرا شبی رو که ازش دورم ترجیح میدم بیدار بمونم... چرا دوست

دارم هرچه سریع تر از شرکت برگردم و ببینمش!؟

ایستادم و از روی میز سیگاری برداشتم، خون زیادی ازش رفته بود. مجبور شدیم پاهاشو پانسمان کنم.

به سمت اتاق مشترکمون رفتم

صدای گریه آرومی از پشت در میومد. صدایی به نازکی یه بچه گربه که خدارو صدا میزد.

درو آروم باز کردم.

خورشید بود که چادری سفید سرش کرده بود و روی جانماز سفیدش خمیده نشسته بود و زار میزد.

نور از پشت سرش می تابید.

نگاهش به من افتاد، خودشو جمع و جور کرد و دماغشو بالا کشید.

روبه روش ایستادم.

من: چیکار میکنی!

چشاشو بست: با خدای خودم خلوت کرده بودم..

سری تکون دادم: خب...

منتظر نگاهم کرد و آرام پرسید: چیزی شده؟!

یادم نیاد آخرین بار کی حال کسی رو پرسیدم. بی حوصله نگاهی به پاهای باند پیچی شدش انداختم و از کنارش رد شدم.

خورشید: حالم خوبه... دیروز، حالم... یه کم... بد بود.

به سمتش برگشتم.

من: منو دوست داری؟!

پشتش لرزید و تسبیح از دستش افتاد...

خورشید: چی؟!

من: اینکه حالت خوبه رو مدیون منی... تو مال منی... من صاحبتم پس باید دوستم داشته باشی.

لبخندی زد: بله ارباب مرسی که باعث شدی حالم خوب باشه... من هرروز بهتر از دیروزم...

باز چشمش پر شد و اشک ریخت.

من: اگه کتکت نزنم آرام نمیگیرم.

هق هق کرد: اگه با زدن من آرام میشی بزنم... اینقدر بزن که بمیرم...

بمیره؟! نمیتونه

من: تو حق نداری بمیری... حواسم هست چقدر میزنم... به قدری میزنم که فقط تنبیه بشی

خورشید: تنبیه به خاطر جرم نداشته

\*سادیسم بدنی: شخص به آزار دیگران می پردازد و از ضرب و جرح ساده تا قتل و سوزاندن افراد مورد نظر خود پیش می رود. این افراد در روابط زناشویی، همسر خود را مورد ضرب و شتم و شکنجه قرار داده و احساس لذت می کنند.



سال بعد....

امیرسام

با کلافگی گوشه‌روی رو به میز کوبوندم. مدت هاست یک نفر از طریق شماره‌های ناشناس مرتباً باهام تماس می‌گیره. اوایل فکر می‌کردم، یک مزاحمت ساده ست و اهمیت نمی‌دادم؛ اما با افزایش تعداد تماس‌ها، بعد از پیگیری‌های زیاد، متوجه شدم، تماس‌ها از تلفن‌های عمومی صورت می‌گرفته. هر بار چه مودبانه چه با توهین، از شخص پشت خط خواستم خودشو معرفی کنه؛ اما تنها جوابم نفس‌های عصبی بود که گاهی اوقات احساس می‌کردم، حرارتش گوشمو می‌سوزوند. انگار شخص پشت خط از منم عصبی تره و دنبال یه راهی برای خالی کردن حرصشه؛ اما دست روی بد کسی گذاشته. مطمئنم روزگار به هیچ کس به اندازه‌ی من طعم تلخشو نچشانده.

زنی که بر خلاف زن‌های دیگه به جای آرامش دادن به من، فقط پرخاش‌هاش قسمتم شده. انگار از زمانیکه بچمون مرده، خورشید هم مرد. در واقع الان شده یک مرده‌ی متحرک و روز به روز داریم از هم دورتر می‌شیم و همین رفتارش باعث شده، برای رفع نیازهام، دست به دامن دخترها و شاید هم زن‌های دیگه بشم و هیچ عذاب وجدانی بابت این کارم ندارم\*

\*تمایل به برقراری رابطه ج\*ن\*س\*ی با افراد گوناگون با وجود داشتن همسر. خیانت و تنوع طلبی. از ویژگی‌های افرادِ سادیسمی ست.

مادری که به هیچ عنوان بهم حق نمی‌ده و منو مقصر این وضعیت می‌دونه و هر بار با سرزنش‌هاش منو آزار می‌ده.

حتی برای رفع این وضعیت و بهتر شدن حال خورشید و خلاص شدن از غرغرای مادرم بهش پیشنهاد دادم دوباره بچه دار شیم اما هر بار با نبش قبر کردن گذشته کارمون به دعوا کشیده.

دیگه تحمل اون عمارت برام سخت شده... عمارتی که هر جاش منو یاد سارای عزیزم می ندازه. خورشید و مادرم هم با رفتارهاشون باعث شدن از اونجا فراری بشم و از هر بهونه ای برای نمودن در اون عمارت لعنی استفاده کنم اما این تماس ها باعث شدن حتی در خارج از عمارت هم آرامش نداشته باشم.

\*\*\*

خورشید

چشمامو بستم و با یک دم عمیق، هوای سرد پاییزی رو روانه ی ریه هام کردم.

صدای خش خش برگ هایی که سطح زمین رو پوشونده بودن، گوش هامو نوازش می کرد.

درختان عربان عمارت، افتاده تر از قبل به نظر می رسیدند؛ گویا در چرت پاییزی به سر می بردند اما باد سرکشانه، با ایجاد تکانه هایی از بخواب رفتن درختان ممانعت می کرد و به ناچار باید تا زمان فرا رسیدن فصل زمستان، حسرت یک خواب راحت را در دل خود نگه دارند.

خوشا به حال این درختان حسرت زده... بالاخره این انتظار به پایان می رسد و می توانند طعم شیرین یک خواب راحت رو بچشند اما من سال هاست حسرت لحظه ای.. تنها یک لحظه خواب راحت و بدون کابوس رو در سینه دارم و این انتظار زمانی به پایان خواهد رسید که به خواب ابدی برم. اون موقع می تونم یک خواب راحت و بدون دغدغه رو تجربه کنم... یک آرامش ابدی...

با شنیدن صدای خانم، نگاه حسرت بارمو از درختان عربانی که وضعیتشون چندین برابر بهتر از من بود گرفتم و با دستان لرزانم، شبم اشکی که بر چشمانم نشسته بود پاک کردم.

نگاهی به چهره ی به ظاهر سرحال خانم انداختم. اون هم مانند من از دست جفاگر روزگار در امان نبوده و چین چروک هایی که بر چهره اش نشسته بود گواه این حقیقت تلخ بود. اما هیچ چیز نتوانسته بود از صلابت و محکم بودنش بکاهد و همچنان او تنها کسی ست که می تونه در مقابل فرشته ی عذابم بایسته و با حمایت های بی دریغش، ذره ای از تلخی این زندگی بکاهد.

دستان سردمو که انگار زندگی توش جریان نداشت تو دستاش گرفت و منو غرق در گرمای مادرانه ای کرد که هیچ وقت ازش سیر نخواهم شد.

بافت سبز رنگشو رو شونه هام انداخت و برای لحظه ای اندک، به خزان درونم پایان داد.

- دختر، تو چرا حرف گوش نمی کنی؟ تو این هوای سرد، بدون لباس گرم، اینجا چی کار می کنی؟

و باز مثل همیشه غر می زد و من سرمست می شدم از نگرانی مادرانه ای که خرجم می کرد.

اما هیچ کس، حتی این زن که مادرانه بهم محبت می کرد و دوستم داشت و یا شاید هم به خاطر عذاب وجدانش بهم محبت می کرد... شاید هم سعی می کرد صفحات تیره ی قلبمو که مقصرش پسرش بود، کمرنگ تر کنه ، نمی دانست که وجود من با سردی و خزان اجین شده و هیچ وقت قرار نیست از هم جدا شیم شاید پس از مرگ که به آرامش خواهیم رسید، این دو همدم همیشگی و اجباریم، دست از سرم بردارند.

مثل همیشه جوابم سکوتی بود که از هر جوابی گویاتر بود.

خانم با افسوس سرشو تکون داد و بعد از چند لحظه تعلل، زبان به سخن گشود.

- امروز برات از یه روانپزشک وقت گرفتم...

با شک به لب هام چشم دوخت. حتما انتظار داشت مثل خلیلیا سریعا جبهه بگیرم و بگم مگه من دیوونه ام که بخوام برم پیش روانپزشک!!! اما تنها جوابم پوزخندی بود که خانم به خوبی معنیشو می دونست وضعیت من اسفناک تر از اونیه بود که بخواد با چند کلمه صحبت و دارو درست بشه مگر اینکه معجزه ای رخ بده.. معجزه ای از جنس عشق، دوست داشتن که مانند اکسیری به احساسات مرده ام زندگی دوباره ببخشه.

- نیازی به روانپزشک نیست.

- چرا لج می کنی؟ امیرسام هم می خواد جبران کنه اما تو...

پوزخندی که رو لبام جا خوش کرده بود، پس زدم و با عصبانیتی که هیچ کنترلی روش نداشتم ، با چاشنی اشک و بغض جواب دادم:

- جبران؟ چطور می خواد جبران کنه؟ می تونه عشقی که 7 سال پیش ریشه اش رو تو دلم خشکوند بهم

برگردونه؟ می تونه حس امیدی که به خاطر بچم داشتم، بهم برگردونه؟

به دستان لرزانم اشاره کردم:

- فکر می کنید دلیل این لرزش تو اوج جوونی چیه؟ ظاهراً جوونم اما احساس پیری می کنم چون طراوت و

شاداییم، احساسم مرده... فقط نفس می کشم... شدم یک مرده ی متحرک...

هیچ کنترلی روی حرفام نداشتم. کلمات همین طور با ربط و بی ربط، از دهنم خارج می شدن و خانم هم تنها عکس العملش سیل اشک هاش بود که از چشمش سرازیر شده بود.

- خورشید جان... چرا دوباره به خودت و امیرسام فرصت زندگی نمی دی؟ چرا دوباره بچه دار نمی شی؟ چرا نمی

خوای دوباره امید و انگیزه ای برای زندگی داشته باشی؟ یک بچه...

-دوباره حامله شم...دوباره امید به زندگی پیدا کنم...دوباره انگیزه ای برای زندگی پیدا کنم...

خانم با حرکت سرش حرفمو تایید کرد.

با چشمانی به خون نشسته و صدایی که به طور ناگهانی تنش بالا رفته بود ادامه دادم:

-بعد در اوج وابستگی به بچم، پسرت امیدمو نا امید کنه؟

با این حرفم کورسوی امیدی که در چشمان خانم پدیدار شده بود، خاموش شد و با افسوس سرشو تکون داد.

-چرا نمی خوای قبول کنی؟ امیرسام قاتل بچت نیست، اون فقط یه اشتباه بود که...

پوزخندی زدم.

-الان اون پسر بی گناhton کجاست؟ فکر می کنید نفهمیدم ازم سرد شده؟ چه مدت از روز، تو خونه ست؟ من یک

زنم...این چیزا رو به خوبی حس می کنم...حضور یک زن دیگه رو تو زندگیم احساس می کنم...سرد و بی میل

شدن کسی که اسم همسرمو یدک می کشید، احساس می کنم...اینکه فقط تحملم می کنه..

-خورشید جان ازت خواهش می کنم، یه فرصت دیگه برای زندگی دوباره، به خودت و امیرسام بده. بهت قول می

دم همه چیز درست می شه. فقط یک فرصت...خواهش می کنم.

چنان ملتمس بهم زل زده بود که اجازه ی هر گونه مخالفت رو ازم می گرفت و دلمو به رحم آورد.

-باشه...فقط به خاطر شما...

لبخند رضایت مندی که رو لبش شکل گرفت، باعث شد حس خوبی به قلبم تزریق شه، به راستی که کلمه ی

مادر، به معنای واقعی کلمه، برازنده ی این زنه.

\*\*\*

طبق قولی که به خانم داده بودم، برخلاف میل باطنیم، حاضر شدم پیش اون روانپزشکی که خانم ازش وقت گرفته

بود، برم.

روانپزشک هم حرفای خانم رو می زد...امیدوار باش..انگیزه داشته باش...بچه دار شو...زندگیتو عوض کن...

بعد از تموم شدن کارمون، راننده دنبالمون اومد. حوصله ی هیچ چیز رو نداشتم، فقط می خواستم زود برگردم خونه

و به اتاقم، مامن تنهایی هام، پناه ببرم.

-خونه تشریف می برید؟

خانم جواب داد:

-نه... برو پاساژ، خرید داریم.

با دیدن اخمای درهمم، قبل از اینکه اعتراضی کنم، رو به من گفت:

-حرفای پزشکی که یادت نرفته؟ یادته آخرین باری که رفتی خرید، کی بود؟

خاطره ی آخرین خریدی که داشتم، به اندازه ای دور بود که ترجیح دادم قید یادآوریشو بزنم و بدون هیچ حرفی کوتاه اومدم.

ترافیک سنگینی بود و صدای بوق های کر کننده ماشین ها، بسیار آزاردهنده بود. بی توجه به غرغرای خانم و صداهایی که از بیرون می یومد، با حسرت خیره شدم به دختر بچه ای که با توجه به لباسای فرم صورتی رنگش و طرح سیندرلا که روی کیف آبی رنگش نقش بسته بود و مقنعه ی سفید رنگ و نامرتبش که قسمت چویش در کنار گوشش قرار گرفته بود، حدس زدن اینکه کلاس اول یا دوم ابتدایی باشه، کار سختی نبود.

نگاهی به ساعت انداختم؛ احتمالاً مدرسه تعطیل شده بود و در راه بازگشت به خونه بود.

یک حسرت دیگر... مدرسه... معلم... که مانند خیلی چیزهای دیگه حسرت تجربشون بر دلم مونده و همین خوندن و نوشتنی هم که بلدیم، مدیون کمک ها و تشویق های بی دریغ میلاد هستم... میلاد... حتما بر خلاف من که همچون پرنده ای در قفسی که امیرسام برام ساخته، محبوس شدم، در کنار پدرش و سروناز، کسای که دوستشون داره، زندگی خوبی داره؛ شاید هم ازدواج کرده حتی ممکنه طعم پدر بودن رو هم چشیده باشه. هیچ وقت جرعت نکردم در مورد میلاد و پدرش از امیرسام چیزی بپرسم.

یادآوری روز عقدم، روزی که شرعاً و قانوناً همسر امیرسام شدم، باعث شد بیش تر از این به افکارم پیرامون میلاد، اجازه ی پیشروی ندم.

با رسیدن به پاساژ، بی هدف و بدون هیچ حرفی خانم رو همراهی کردم. دست روی هر چیزی می داشت، ازم نظر می خواست و منم بدون فکر فقط تایید می کردم. اصلاً برام مهم نبود چی می خواد بخره، فقط می خواستم هر چه زودتر این خرید مسخره و خسته کننده تموم شه و به عمارت برگردیم.

در تمام این مدت احساس می کردم، یک نفر، سایه به سایه تعقیبم می کرد و ما رو زیر نظر داشت. چند بار با دقت اطرافمو از نظر گذروندم اما خبری نبود. با یادآوری روزی که اون افراد ناشناس بهم حمله کردن و بچمو... باعث شد جای بخیه هام که بعد از چند سال ترمیم شده بودن، تیر بکشه. به آرومی دستمو روی شکمم کشیدم.

دست خانم رو گرفتم و در حالیکه سعی می کردم، لرزش صدام رو کنترل کنم، گفتم:

-می شه برگردیم؟

-چرا؟ خسته شدی؟

نای حرف زدن نداشتیم، سرمو به معنی آره تکون دادم.

خانم نگاه مشکوکی بهم انداخت. قبل از اینکه لرزش مردمک چشمم رسوام کنه، نگاهمو به سوی مغازه های پاساژ سوق دادم و هم زمان صدای خانم به گوشم می رسید که با راننده صحبت می کرد.

با رسیدن به خونه، به اتاقم پناه بردم. هنوز یک روزم نگذشته، از قولی که به خانم و روانپزشکم دادم پشیمون شدم؛ چون می دونستم فایده نداره. مگه با انجام کارهایی که علاقه ای به انجامشون ندارم، می تونم شاد باشم؟ با شنیدن صدای در، به غرغر کردنم، پایان دادم.

خانم با لبخندی که صورتشو زیباتر از همیشه نشون می داد، همراه یک خانم وارد اتاق شد.

-ایشون، سوسن خانم، یکی از بهترین آرایشگرهای شهر هستن.

به من اشاره کرد:

-ایشونم، عروس گلم، خورشید خانم هستن.

سوسن با لبخند دندون نمایی که لب های گوشتی و گونه های پرتز شده اش، زیباییش رو دوچندان می کرد، سرشو برام تکون داد. منم در جواب لبخندی که با روش های مصنوعی، زیبا جلوه می کرد، لبخند ملایمی که به طور طبیعی، مصنوعی جلوه می کرد، زدم.

-خانم رو به سوسن گفت:

-سوسن جون، خورشید رو به تو می سپرم؛ ببینم چی کار می کنی؟

سوسن در حالیکه هنوز اون لبخند از لبش محو نشده بود، جواب داد:

-خیالتون راحت

و خانم بدون اینکه به من اجازه ی اعتراض یا حرفی بده، اتاقو ترک کرد.

سوسن وسایلی رو که همراهش آورده بود، روی میز آرایشم چید و ازم خواست پشت میز بشینم.

-مدل خاصی برای ابروهاتون در نظر ندارید؟

بدون مکث جواب دادم: نه

و در دل ادامه دادم: فقط زود کار تو تموم کن و برو.

بعد از اتمام کار صورتم، نگاهی به چهرم در آینه انداختم. ابرو هام به صورت نازک و کشیده، برداشته شده بود و پوست صورتم، شفاف و روشن تر شده بود. فکر نمی کردم، یک بند انداختن، تا این اندازه چهره مرده ام رو، دگرگون کنه.

خواستم از جام بلند شم؛ اما سوسن با گذاشتن دستش رو شونم، مانع شد.

- صبر کنید... موها تون مونده.

نگاهی به موهای طلاییم که به نظرم، دیگه جذابیت گذشته رو نداشت، انداختم.

- منظورت چیه؟

- خانم گفتن باید موها تونو رنگ کنم.

- نیازی نیست... به نظرم رنگ موهام به اندازه ی کافی جذاب هست که نیاز به رنگ نداشته باشه.

با همون لبخند که به خاطر مدد گرفتن از روش های مصنوعی، حالمو بهم می زد، جواب داد:

- درسته خانم... منکر زیبا بودن رنگ موها تون نمی شم؛ ولی تنوع هم بد نیست.

حوصله ی بحث و کلکل نداشتم؛ به ناچار کوتاه اومدم.

تارهای یکنواختی که دور زندگیم تنیده شده، به اندازه ای محکم و چسبناکه، که با این تغییرات کوچک، گسسته نخواهد شد.

تمام شدن کار سوسن، با اومدن خانم به اتاقم، همزمان شد. با دیدن برق چشمان خانم و لبخند رضایت بخشی که طبیعی تر از همیشه بود، حس خوبی بهم دست داد. از اینکه تونسته بودم دل این زن که بی منت مادرانه هایش رو برام خرج کرده بود، شاد کنم، خوش حال بودم و لبخندی هر چند بی جون، به لبم اومد.

بعد از راهی کردن سوسن، به اصرار خانم لباس آبی کاربنی که امروز برام خریده بود، پوشیدم و برای صرف شام از اتاقم خارج شدم.

خانم که در راس میز نشسته بود، با دیدنم از جاش بلند شد و به صندلی روبه روی امیرسام اشاره کرد.

سنگینی نگاه امیرسام رو احساس می کردم؛ اما بدون اینکه بهش توجهی داشته باشم، روبه روش نشستم و مشغول صرف شام شدم. احساس می کردم اشتها ام از شب های قبل هم بیشتر شده بود و شاید دلیلش این تغییرات کوچکی بود که مدیون خانم هستم و لبخند تحسین آمیزش اشتها مو بیشتر می کرد.

- کی می خواید برای بچه دار شدن اقدام کنید؟

سوال بی مقدمه ی خانم، باعث شد غذایی که با اشتها می خوردم، بپره تو گلوم؛ بهتره بگم کوفتم شد. امیرسام هم دست کمی از من نداشت.

-هنوز خیلی زوده....

-نه زود نیست...مگه به من و روانپزشکت قول ندادی؟

-درسته قول دادم ولی...

-ولی نداره...همه ی هم سن و سالای من، چند تا نوه دارن ولی من هنوز یک نوه هم ندارم. در ضمن قرار نیست فردا که اقدام کردین، روز بعدش بچه دار شین؛ حتما چند هفته یا چند ماه طول می کشه. تا اون زمان، شرایط روحی تو هم مناسب می شه.

با خجالت سرمو پایین انداختم و ترجیح دادم سکوت کنم.

با صدای جدی امیرسام، سرمو بالا آوردم.

-باشه مادر...

با پوزخندی رو به من ادامه داد:

-تا الان هم زیادی طولش دادیم...خورشید هم اینو می دونه.

با حرفای سرتاسر کنایه اش، اشتها به کل کور شد. نمی دونم با این تیکه ها می خواست به کجا برسه؛ خوبه دلیل این افسردگی و حال خرابم خودشه. اشتباه نمی کردم، امیرسام هیچ وقت عوض نمی شه.

با تنفر، نگاهمو ازش گرفتم و خودمو با غذام سرگرم کردم.

\*\*\*

چون از آخرین حاملگیم که منجر به سقط بچم شده بود، چند سال گذشته بود و همچنین وضعیت روحی نامناسبم، همزمان تحت نظر روانپزشک و متخصص زنان بودم و مجبور بودیم، انواع آزمایشات و معاینات رو انجام بدیم...هم من...هم امیرسام.

به همین دلیل، این پروسه طبق حرف خانم، چند ماه طول کشید و برام تعجب برانگیز تر از اون، همراهی امیرسام بود.

امروز باید برای گرفتن جواب قطعی، به پزشکم مراجعه کنیم. بعد از اینکه منشی اعلام کرد نوبتمون شده، همراه امیرسام وارد اتاق پزشک شدم.



پزشک که خانم میانسالی بود و چهره و تیپ کاملاً ساده و بی آرایشی داشت، بعد از بررسی آزمایشات و عکس‌ها، عینک کائوچوی مشکی رنگش رو جابه جا کرد و رو به من گفت:

-با توجه به آزمایشات و عکس‌ها، بدن شما هیچ مشکلی نداره و آمادگی حاملگی دوم رو دارید. خوشبختانه قرص‌هایی هم که به خاطر مشکلات روحیتون، مصرف می‌کنید، روزی قطع می‌شن و تداخلی هم تاکنون ایجاد نکردن.

خدا یا شکر... یعنی بازم می‌تونم اون حس خوب رو تجربه کنم؟

اما پزشک در جواب لبخندم، با ناراحتی نفسشو بیرون داد و رو به امیرسام ادامه داد:

-شما چند ساله که قرص‌های ضد افسردگی مصرف می‌کنید؟

-از دوران نوجوانی، تحت درمان جدی بودم؛ از اون زمان، داروهای زیادی مصرف می‌کردم و می‌کنم.

پزشک حالت متفکری به خودش گرفت.

-یعنی بیشتر از 10 سال؟

-بله

با نگرانی به لب‌های پزشک چشم دوختم و منتظر بودم تا حرفی بزنه. پزشک با ناراحتی، عینکشو از چشماش برداشت.

-متأسفانه باید بگم... فعلاً نمی‌تونید برای بچه دار شدن، اقدام کنید.

-آخه...

پزشک دستشو به معنی سکوت بالا آورد و حرفمو قطع کرد.

-نگفتم هیچ وقت... گفتم فعلاً... زمان می‌بره.

-چقدر؟

-زمان دقیقش معلوم نیست...

-مشکل چیه؟

-شما هیچ مشکلی ندارید؛ ولی متأسفانه، یکی از عوارض داروهای ضد افسردگی که همسرتون مصرف می‌کردن، نازایی هست؛ البته هر کس که این داروها رو مصرف می‌کنه، مسلماً نازا نمی‌شه؛ اما با توجه به مصرف طولانی مدت این داروها توسط همسرتون، باید بگم...

-همسرم نازاست و ما هیچ وقت بچه دار نخواهیم شد.

-نگفتم هیچ وقت... با توجه به اینکه قبلا هم تونستین بچه دار شین، بازم احتمال بچه دار شدنتون هست؛ ولی زمان می بره... امیدتون به خدا باشه... درست می شه.

احساس کردم تموم ذوق و شوقی که زیر پوستم حس می کردم، به یک باره دود شد... باورم نمی شد... چرا باید هر بار که امیدی برای زندگی پیدا می کنم، باید در اوج خوش حالی و امیدواری، امیدم ناامید بشه؟!... خدایا بسه... چقدر منو امتحان می کنی؟!... پس کی نوبت منم می شه که طعم خوشبختی رو بچشم؟

نگاه تحقیرآمیزی به امیرسام که سکوت کرده بود و در حال خودخوری بود، انداختم و بدون حرف، از اتاق خارج شدم.

در تمام طول مسیر، هر دومون سکوت کرده بودیم. حس آتشفشانی رو داشتم که هر لحظه ممکن بود، فوران کنه. با رسیدن به عمارت، بدون اینکه حرفی به خانم بزنم، به اتاق بچم رفتم و از ته دل زار زدم. من یه آدم بدبختم و سهم من از این زندگی، فقط بدبختیاش بود و بس!...

امیرسام

با شنیدن صدای زارزدن خورشید، در اتاقمو به ضرب بستم.

دوباره تحقیر... من ناقص... دلم می خواست، باشنیدن کلمه ی نازا بودن، از زبون پزشک که مخاطبش من بودم، اتاقشو به خاک یکسان کنم... ننگ سادیسمی بودن، روانی بودن، بی احساس بودن و حالا... نازا بودن... ناقص بودن...

این تحقیرها تمومی ندارن. باید تا عمر دارم، این تحقیرها رو به دوش بکشم. شدیداً به قرصام که به تازگی دوزشون بالا رفته بود، احتیاج داشتم و گرنه تضمین نمی کردم، دکور این اتاق از زیر دستم، چون سالم بدر ببرن.

دو تا قرص رو در آوردم تا بدون آب بندازم بالا؛ ولی... لعنتی... این قرصا عامل ناقص بودن من هستن... عامل نازا بودنم... عامل تحقیر شدنم توسط خورشید... این قرصا هم درد هستن... هم درمان.

یادآوری نگاه تحقیرآمیز خورشید، باعث شد شیشه ی قرصا رو به سمت آینه پرتاب کنم... چقدر شبیه هم بودیم، من و این آینه ی ترک خورده ای که بهم دهن کجی می کرد... نه.. کار من از ترک خوردن هم گذشته... خرد شدم... امروز خرد شدم...

با شنیدن صدای گوشیم، بدون نگاه کردن به شماره ی و اسم تماس گیرنده، دکمه ی اتصال رو زدم و طلبکارانه جواب دادم:

-بله؟

مثل همیشه، با شنیدن صدای نفساش که به روح و روانم خش می انداخت، شروع کردم به توهین و ناسزا گفتن؛ بلکه بتونم تحریکش کنم و مجبور شه، روزه ی سکوتش رو بشکنه.

-لالی؟ اگه جرعت داری، حرف بزنی بینم دردت چیه؟

مثل همیشه، ناامید از دریافت جواب، منتظر بودم تا قطع کنه اما...

-به زودی بهت افتخار دیدار می دم... جناب پهبید کوچک...

و بعد قطع کرد.

این صدا عجیب به نظرم آشنا بود... درد و نفرت تو تن صدایش بیداد می کرد... پهبید کوچک... زمانیکه پدرم زنده بود، خدمتکارا بهم می گفتن پهبید کوچک... این شخص کیه که منو می شناسه؛ ولی من...

\*\*\*

دوباره همه چیز برگشت به 7 سال پیش... زمانیکه بچمون سقط شد... زمانیکه خورشید ازم دوری می کرد و با یک مرده ی متحرک فرقی نداشت و تمام وقتشو در تو اتاق بچه می گذروند... دوباره دعوا... تحقیر... سرکوفت خوردن؛ البته با شدت بیشتر... تمام این ها تا حدودی برام قابل تحمل بود ولی پیشنهاد مادرم، مبنی بر طلاق خورشید، برام غیر قابل تحمل بود.

مادرم معتقد خورشید حق داشتن یک زندگی آروم رو داره... حق داشتن یک بچه و بودن در کنار من باعث می شه فقط پاسوز من شه.

امکان نداره اجازه بدم خورشید از این خونه بره... اون تا عمر داره، باید اسم همسر منو یدک بکشه و حق همبستر شدن با یک مرد دیگه رو نداره... باید منو همینطور که هستم بخواد... اگه قراره تو زندگیم آرامش نداشته باشم، اونم باید مثل من طعم این محرومیت رو بچشه!

جرعه ای از قهوه رو نوشیدم... داغ بود و تلخ ... اما لذت بخش...

نگاهی به آسمون کبود انداختم که ابرهای تیره اش خبر از بارش غریب الوقوع باران می داد. عجیب احساس می کردم، حالم تفاوتی با این هوای گرفته نداره... امروز هیچ چیز عادی نبود... آسمانی که منتظر تلنگری برای باریدن... سکوت مرگباری که کل عمارت رو فراگرفته... درختان عربان که در خواب زمستانی به سر می بردن... چقدر این لحظات برآمد آشناست... روزی که به مرگ عزیز ترین داشته زندگیم ختم شد... انگار دوباره قراره تکرار بشه... بوی مرگ به مشام می رسه...

پوزخندی به خودم زدم.

دیگه تو زندگیم کسی رو ندارم که مردنش برام آزاردهنده باشه... نه... مادرم... تنها کسی که مرگش می تونه منو از پا در بیاره مادرمه... مادرم که به بهانه ی دیدار با دوست قدیمیش، از این عمارت نفرین شده فرار کرده و احتمالاً بعد از شام برمی گرده.

انگشتامو دور فنجان قهوه ی مثل همیشه تلخم، قلاب کردم... عطر تلخ و بخاری که ازش بلند می شد، حس خوبی رو بهم القا می کرد... شاید اندکی آرامش که گویا، برای همیشه از زندگیم رخت بر بسته.

با بلند شدن صدای گوشیم و دیدن یک شماره ی ناشناس، حدس زدم خودش باشه؛ همون غریبه ی آشنا که در آخرین تماسمون، وعده ی دیداری زودرس رو بهم داده بود و از اون روز، دیگه خبری زش نشد.

-بله؟

-اگه یادت باشه بهت گفته بودم، به زودی بهت افتخار دیدار می دم... بالاخره روز موعود فرارسیده و می تونی منو ببینی.

ناخواسته لبخندی به لبم اومد... این دیدار خیلی می تونه جالب باشه...

-خب... کی و کجا؟

-همین الان... همینجا...

با اخم جواب دادم:

-کجا؟

با صدای ممتد آیفون، موبایلو از گوشم دور کردم.

-طلایه مگه کری؟ صدای آیفونو نمی شنوی؟

ناگهان یادم اومد طلایه رفته مرخصی و تنها من و خورشید در عمارت هستیم. خورشید هم تو اتاق بچشه و...

با کلافگی خودمو به آیفون رسوندم. تصویر کسی رو پشت آیفون ندیدم اما صدای ممتدش به گوشم می رسید... حتما خودش... بی معطلی دکمه ی آیفونو زدم و به سمت مبل سلطنتی در پذیرایی، رفتم.

دلَم می خواست هر چه سریع تر بفهمم، کسی که این مدت، تنها با تماس های تلفنی سوهان روحم شده بود، چه کسیه و هدفش چیه!!

صدای قدم های محکم و پرصلابتش که به سرعت، نزدیک و نزدیک تر می شد، نشون دهنده ی بی مهابایی و اشتیاق اون شخص، برای دیدنم بود.

با ورودش به پذیرایی، اولین چیزی که توجهمو جلب کرد، کتونی های مشکی و گل آلودش بود... گام های با صلابتش، جرعت بالا آوردن نگاهمو ازم گرفت... نمی دونم چی تو وجودش بود که باعث شد بعد از سالها، دوباره طعم ترس و دلهره رو بچشم.

مردی بیست و هفت، هشت ساله که تارهای سفید کنار شقیقه اش، اونو مردی کامل و شاید هم سختی کشیده، نشون می داد.

همچنان سکوت کرده بود و با نفرتی که باعث می شد چشماش برام آشنا به نظر بیاد، بهم زل زده بود؛ ولی هر چه فکر می کردم یادم نمی یومد کی و کجا دیدمش... نفرت نهفته در چشماش به اندازه ای عمیق بود که لرزی به وجودم وارد کرد.

-خب... شروع کن... بگو تا بفهمم منشا این نفرتی که تو چشمانه و کورت کرده، چیه؟

-از کجا شروع کنم؟... منشا این نفرت برمی گرده به زمانیکه، باعث شدی عزیزترین داشته ی زندگیم، ذره ذره، جلوی چشمم آب بشه و سرانجام، ازم گرفتیش...

به موهای سفیدش اشاره کرد:

-دوران اوج جوونیم که به خاطر تو، به جای بودن در کنار عشقم، پشت میله های زندان گذشت... پدرم نتونست دووم بیاره و تو غربت دق کرد و تا لحظه ی جون دادنش، چشم انتظار من بود؛ اما حسرت دیدن منو با خودش به گور برد...

هر لحظه که می گذشت، تن صدایش بالا و بالاتر می رفت. نم اشکی که گوشه ی چشمان به خون نشسته اش نشسته بود، خبر از قلب سرشار از دردش می داد...

من عشقشو ازش گرفتم... باعث شدم بیفته زندان... نه... امکان نداره...

-میلا؟

بدون حرف سرشو به معنی تایید تکون داد.

با بهت و ناباوری شروع به کنکاش صورتش کردم... دقیقاً همون چشمان نفرت بار که در آخرین دیدارمون، تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود و باعث شده بود به جای آزاد کردنش، ترتیب حبسی طولانی مدت رو براش بدم...  
-چطور ممکنه؟... تو...

-تعجب کردی؟... یادته به خاطر پاپوشی که تو برام درست کرده بودی، 30 سال حبس برام بریدن...

-پس اینجا چی کار می کنی؟ نکنه... فرار کردی؟

پوزخندی حرص آوردی زد که تا مغز استخوانمو می سوزوند.

-با وجود مدارک جعلی که تو جور کرده بودی و اعتراف دروغین نوچه ات، جعفر، هیچ کس حتی سرگرد آرین هم باورش نمی شد که من گناهکار باشم؛ اما مدرکی برای اثبات بی گناهییم نبود و من به ناحق محکوم شدم و مجبور شدم، 7 سال از عمر و جوونیم رو پشت میله های زندان بگذرونم و بالاخره به خاطر اخلاق خوبم در زندان و عدم سابقه ی قبلی، بعد از پیگیری های مداوم سرگرد، عفو شدم... آزاد شده بودم؛ اما چه فایده! عشقی که توی پست فطرت، ازم دزدیده بودیش... پدری که ازش، تنها یک تیکه سنگ، برام مونده بود... سروناز همه چیز رو برام تعریف کرد... شرطی که برای خورشید گذاشته بودی... این مدت خودم، آثار جهنمی که برای خورشید من ساخته بودی، دیدم... دیگه طراوت و شادابی گذشته رو نداشت... گرد غم و اندوهی که رو صورتش نشسته بود، راه نفسمو بست... می فهمی؟... توی لعنتی باعثش بودی... الانم اومدم تا از این زندانی که تو براش ساختی، نجاتش بدم.  
با شنیدن صدای پا، نگاه هر دومون به طرف پله ها کشیده شد.

صدامون به اندازه ای بلند بود که خورشید رو از مامن تنهایی هاش، بیرون کشیده بود.

صدای سرشار از بهت خورشید که کمی بغض هم چاشنیش شده بود، سکوت سنگینی که چند لحظه حکم فرما شده بود، شکست.

-میلاد... تو... خدای من...

دستشو جلوی دهانش گرفته بود. هم زمان من و میلاد اسمشو صدا زدیم؛ اما دستشو به نشانه ی سکوت بالا آورد.

-همه چیز رو شنیدم... امیرسام، چطور دلت اومد... با من... با میلاد... این کار رو بکنی؟ تو بهم قول داده بودی اگه باهات ازدواج کنم، میلاد آزاد بشه. منه احمق، فکر می کردم، به قولت عمل کردی و میلاد در کنار سروناز و پدرش، زندگی خوبی رو داره... سختی های بودن در کنار تو رو به جون خریدم تا میلاد نجات پیدا کنه اما...

صدای هق هقش در فضای مرده ی عمارت، طنین انداز شد و نتیجش سست شدن زانوهای میلاد بود.

رفتارشون به هیچ وجه منو تحت تاثیر قرار نداد... با بی حوصلگی، نفسمو خارج کردم.

-خب دیگه بهتره این بساط اشک و ناله رو جمعش کنید.

میلاذ با پوز خندی، بی توجه به من و حرفم، به سمت خورشید رفت.

-بلند شو خورشید... با هم برای همیشه از اینجا می ریم.

خورشید خودشو عقب کشید و نگاه ترسیده ای بهم انداخت.

منم متقابلاً پوز خندی از روی حرص زدم:

-کنکه فکر کردی می دارم زنمو با خودت ببری!

به خوبی می تونستم عمق عصبانیتشو از روی دست های مشت شده اش که به سفیدی می زد، حس کنم.

-خورشید از اول هم مال من بود. با خودم می برمش و غیابی طلاقشو می گیرم.

در جوابش خنده ی هیستریکی سر دادم... به خوبی می تونستم داغ شدن بدنمو حس کنم.

-این دفعه قسِر در رفتی و عفو خوردی. حالا هم بهتره به جای این مزخرفات، از آزادیت نهایت استفاده رو ببری و

به فکر یک زندگی جدید، برای خودت باشی؛ وگرنه کاری می کنم که از آزاد شدنت پشیمون شی و سلول

انفرادی، بشه آرزوی هر روز و هرشبت...

-من چند ماهه که آزاد شدم؛ اما صبر کردم و امروز خودمو بهت نشون دادم... می دونی چرا؟

بعد از چند ثانیه مکث، دامه داد:

سال هایی که تو زندان بودم، همیشه به این فکر می کردم که یک روز ازت انتقام بگیرم... راه های زیادی به ذهنم می یومد؛ حتی می خواستم، از زندان فرار کنم تا کارت رو یکسره کنم... سرگرد آراین، کاملاً در جریان ماجرا بود و تونست قانعم کنه که بهترین راه انتقام اینه که دستت رو، رو کنم و به همه ثابت کنم، بی گناهم و چهره ی واقعی تو رو نشونشون بدم.

بعد از آزاد شدنم، سرگرد ازم خواست تا زمانیکه مدارک کافی پیدا نکرده، خودمو بهت نشون ندم. منم همین کار رو کردم؛ اما دورادور، حواسم به تو و خورشید بود. تا اینکه امروز سرگرد بهم خبر داد، مدارک لازم رو پیدا کرده و حکم جلبتو از قاضی گرفته و تو راهن تا بیان دستگیرت کنن.

به ساعتش اشاره کرد:

-و احتمالاً تا چند ساعت دیگه می رسن؛ اما من زودتر او مدم سراغت؛ چون می خواستم عکس العملتو از نزدیک ببینم... دیدن ترس و وحشتی که تو چشمتا فریاد می زنه، دلمو خنک می کنه؛ اما این برات کمه... تو هم باید طعم اون سال هایی که من تو زندان چشیدم رو، تجربه کنی... طعم روزهایی که صبح تا شب، گوشاتو برای شنیدن اسمت از بلندگویی که اعلام می کنه ملاقاتی داری، تیز کنی؛ اما خبری نمی شه... روزهایی که با یکنواختی می گذره و هر روز تکراری تر از دیروزه و تو منتظر یک تنوع و تغییر کوچک هستی... روزهایی که تو سلولت با خودت خلوت می

کنی، به همه چیز فکر می کنی، تا جایی که هجوم انواع فکرو خیال ها، آزارت می ده و حسرت داشتن یک خواب راحت رو به دلت می ذاره...

چشمم به خورشید افتاد که بی صدا اشک می ریخت و به میلاد که چشمان به خون نشسته اش برق می زد، خیره شده بود.

عرق سردی که رو پیشونیم نشستته بود، پاک کردم و لبو با زبونم تر کردم.

-همش مزخرفه...هیچ مدرکی وجود نداره.

-من اگه جات بودم، در این فرصت کمی که داشتم، از کسایی که زندگیشونو به لجن کشیدم، طلب حلالیت می کردم...شده به دست و پاشون می افتادم تا منو ببخشن...

پوز خند زدم.

-در قوانین من، چیزی به اسم التماس و خواهش وجود نداره و همون طور 7سال پیش تونستم قسِر در برم، الانم می تونم.

میلاد سرشو به نشانه ی تاسف تکون داد و شانه به شانه ی خورشید، به سمت در خروجی رفت.

فریاد زدم:

-کجا؟ خورشید حق نداره پاشو از این عمارت بیرون بزاره.

اما اونها بی توجه به فریاد من، وارد حیاط شدن.

با دیدن تفنگ شکاری روی دیوار که بهم چشمک می زد، به طرفش رفتم و برش داشتم و وارد حیاط شدم.

میلاد و خورشید کنار استخر بودن و هنوز از عمارت خارج نشده بودن. به سرعت خودمو بهشون رسوندم و بینشون قرار گرفتم و با انتهای تفنگم ضربه ای به پشت میلاد زدم و به گوشه ای پرتش کردم.

بی توجه به صدای گوشخراش جیغ های خورشید که گوشم می رسید و بعد از چند ثانیه قطع شد، به سمت میلاد رفتم و دهانه ی تفنگو به سمتش گرفتم.

همچنان اون پوز خند تحقیرآمیز رو لبش بود و جریح ترم می کرد.

-دیگه همه چیز تموم شده...پهید کوچک...

لعنتی...از پشت دندونای کلید شده ام غریدم:

-خفه شو...هیچ وقت برای من، چیزی تموم نمی شه.



قطرات ریز و درشت بارون که از موها و پلکام می چکید، دیدمو تار کرده بود و نمی تونستم به خوبی تمرکز کنم... باید 7 سال پیش می داشتم اعدامش کنن؛ اما اشکال نداره، امروز خودم تمومش می کنم ... و ماشه رو کشیدم.

با یادآوری خورشید، دست از میلاد کشیدم؛ اما هر چه چشم گردوندم و صدایش کردم، خبری ازش نبود.

ناگهان با دیدن جسم بی جون خورشید که روی آب شناور بود، زانو هام سست شد و ناباورانه اسمشو فریاد زدم؛ بلکه جوابی بهم بده؛ اما...

سارا... دوباره جسم بی جون سارا که روی آب شناور بود، جلوی چشمم ظاهر شد... اون روز هم بارون می بارید... و حالا خورشید... من باعث شدم خورشید بیفته توی آب و بمیره... دیگه مهلقایی نیست که بخوام اونو مقصر مرگ خورشید بدونم... امروز قاتل خورشید منم... من خورشید رو کشتم... اون روز جسم بی جون سارا هم همین طور رو آب شناور بود و چشمش مثل الانه خورشید، باز بود... همه چیزش مثل خورشید بود... رنگ موهاش... چشمش و حتی... مردنش!... یعنی قاتل سارا هم منم؟... یعنی مسبب این حال خرابم... این حیوون انسان نمایی که الان شدم... خودم هستم؟!... خودم با دستای خودم، ساراس عزیزمو مثل خورشید، راهی دیار باقی کردم.

مگه من چی می خواستم؟... اینکه دوستم داشته باشن... بهم محبت کنن... چیز زیادیه؟

هیچ کدوم از رفتارها و حرفایی که از دهانم خارج می شد، به اختیار خودم نبود و همزمان صدای آژیر ماشین های پلیس، به گوشم می رسید.

دستم به سمت تفنگم که کنار پام افتاده بود، رفت... آدم پست فطرتی مثل من، همون بهتر که بمیره و این آرزوها رو با خودش به گور بیره.

#### خورشید

با درد و سوزش گلو و قفسه ی سینم، چشمم رو باز کردم و بعد از سال ها، دوباره با محیط تکراری اتاق بیمارستان، رو به رو شدم؛ اما این دفعه با دفعات قبل یک فرق بزرگ داشت و اون وجود یک مرد در کنارم بود که با نگرانی و محبت، بهم چشم دوخته بود.

با دیدن چشمان بازم، از صندلی کنار تخت بلند شد و بهم نزدیک تر شد.

نم اشکی که روی صورتش نشسته بود، پاک کرد و با صدای دورگه ای، شروع به حرف زدن کرد:

- خورشید... حالت خوبه؟

این نمی دونست همین لحن نگران و با محبتش، چقدر دلگرمم می کنه.

در جوابش لبخندی زد که انگار از هر جوابی برایش راضی کننده تر بود و نفسش با آسودگی خارج کرد.

-نصفه جونم کردی تو دختر...

با خجالت نگاهش از او دیدم و چشمم به دست باند پیچی شده اش خورد و دوباره نگرانی و دلهره، به قلبم هجوم آورد.

-میلا... دستت... دستت چی شده؟

بدون اینکه حرفی بزنه، لبخند دلنشینی زد... مثلاً داشت تلافی می کرد.

-با توام... بگو چی شده؟

لبخندش به قهقهه تبدیل شد و بیشتر حرص می داد.

-نگرانی من کجاش خنده داره؟

-آختم خنده داره؛ ولی نگرانیات دلگرم کننده ست... مثل گذشته... می دونی چند ساله حسرت چنین لحظه ای رو دارم؟... اینکه عشقم... کسی که برام مهمه و برایش مهم هستم، نگرانم باشه.

-چه جالب... حتی حسرت هامونم، مشترکه.

بعد از چند دقیقه سکوت، دوباره سوالمو تکرار کردم.

-هنوزم مثل گذشته ای... تا یه چیزی رو نفهمی، ول نمی کنی.

آخم کردم و صورتمو به حالت قهر برگردوندم که باعث شد دوباره قهقهه بزنه. انگار اومده بود سیرک منم شدم دلکک...

-باشه خانم کوچولو... قهر نکن. نازتم خریدارم.

لحنش جدی شد.

-امیرسام بهم تیر زد.

با این حرفش به سمتش برگشتم.

-یواش دختر... مراقب گردنت باش.

بی توجه به حرفش گفتم:

-الان حالت خوبه؟ درد نداری؟

-گلوله وارد بدنم نشده؛ فقط یه خراش کوچک ایجاد کرده... جای نگرانی نیست.

-امیرسام...اون...

-مُرد

ناباورانه بهش زل زدم:

-تو...کش..

-نه عزیزم...من درسته ازش متنفرم؛ اما خواستار مرگش نبودم..فقط می خواستم، تقاص پس بده.

-پلیس کشتش؟

-نه...خودش...

با شنیدن این حرف، سیل اشکام جاری شد.

-چرا گریه می کنی؟ مگه اذیت نکرده؟ خودم در جریانم چه بلاهایی سرت آورده...چطور می تونی برای حیوونی مثل اون، اشکاتو حروم کنی؟

-چون دلم برایش می سوزه...اون فقط کمی عشق می خواست...عشق واقعی...عشقی که بیماریشو بهبود ببخشد یا شفا بده.

-اما عشق با زور و تهدید به دست نمی یاد.

دستشو که نوازشگرانه به صورتم نزدیک می شد، عقب کشید و با کلافگی نفسشو خارج کرد.

می دونستم دردش چیه.

-باید هر چه زودتر عقد کنیم...اینطور نمی شه.

با حرص دوچندان، ادامه داد:

-فکر کنم باید چند ماه صبر کنیم.

و با حرص به سمت صندلی برگشت و این دفعه من بودم که شروع کردم به قهقهه زدن.

با اخم بهم خیره شد.

-به چی می خندی؟

رک جواب دادم:

-حرص خوردنت.

کم کم همه چیز داره مثل گذشته می شه...میلاد...عشق پاکمون...من..

ناخواسته لبخندم محو شد.

درسته همه چیز مثل گذشته ست اما من...من یک زنم...یک زن بیوه و میلاد...

من چرا اینقدر بدبختم؟

پتو رو، رو صورتتم کشیدم و بی صدا شروع کردم به گریه کردن.

میلاد پتو رو از روم کشید.

-چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

-هیچی

وپشت بهش دراز کشیدم.

با حرص نفسشو خارج کرد.

-این کارت چه معنی می ده؟

جوابشو ندادم.

با خشونت صورتمو به طرف خودش برگردوند و منو مجبور به کاری کرد که ازش متنفر بودم؛ اما لازم بود...فقط به خاطر خودش.

بلند داد زدم:

-چی از جونم می خوای؟ من یه زن بیوه و بی کسم...از دیدن بدبختی های من لذت می بری؟

میلاد با بهت و نا باوری جواب داد:

-تو...

با صدای بلند حرفشو قطع کردم:

-برو بیرون...نمی خوام ببینمت...بیرون...

حنجرم به شدت می سوخت. میلاد هم بدون حرف از اتاق خارج شد و منو با کوله باری از غم و اندوه که برای همیشه رو شونم سنگینی می کرد، تنها گذاشت و منم با چشمان بسته شروع کردم به گریه کردن.

با باز شدن در، با خیال اینکه میلاد وارد اتاق شده، چشمامو باز کردم و خودمو آماده کردم تا دوباره بهش بتوپم؛ اما با دیدن خانم که چند برابر شکسته تر از قبل شده بود و زیر چشماش گود افتاده بود، سکوت کردم.

نمی دونستم چطور این زن رو که حال خراب خودم دست کمی ازش نداشت، آروم کنم. الان به کسی نیاز دارم تا خودمو آروم کنه و تنها یک نفر می تونست این کار رو بکنه؛ اما من با بی رحمی اونو از خودم روندم.

هم من، هم خانم، هیچ کدوم حرفی برای آروم کردن همدیگه نداشتیم و تنها سعی کردیم، با گریه دردی که تو قلبمونه، تسکین بدیم.

- خورشید جان... تو می تونی... امیرسام رو... ببخشی؟

در جوابش سکوت کردم.

- می دونم سخته... خودم شاهد بلاهایی که سرت آورده، بودم... منم مقصرم؛ اما باور کن هر کاری تونستم کردم؛ اما... منم مادرم... نمی خوام پسر من اون دنیا به خاطر بدی هایی که در حقت کرده عذاب بکشه... باور کن تو این دنیا هم کم عذاب نکشیده... حاضرم التماس کنم و به دست و پات بیفتم.

و رو زمین زانو زد.

- خانم... خواهش می کنم بلند شوید.

این زن به اندازه ای در حقم مادری کرده بود که باعث می شد به خاطرش از امیرسام بگذرم. حسم به امیرسام بیشتر از این که تنفر باشه، ترحم و دلسوزیه.

- من به خاطر شما از امیرسام می گذرم.

لبخند بی جونی رو لبش اومد.

- ازت ممنونم دخترم.

- کی برای امیرسام مراسم می گیرید؟

- باید تا انجام کارای قانونی و رسیدن مهمونای راه دور، صبر کنیم... احتمالاً پس فردا.

- کی می تونم مرخص شم؟

- امشب باید اینجا بمونی؛ فردا مرخص می شی و به عمارت برمی گردیم. حدس بزن فردا قراره چه کسی رو ببینی؟

- کی؟

- یه نفر که از دیدنش بی نهایت خوش حال می شی. بهت نمی گم تا فردا با دیدنش سوپرایز شی... مطمئنم از دیدنش بی نهایت خوش حال می شی.

هیچ کس به ذهنم نمی رسید و حوصله ی فکر کردن هم نداشتیم و بیشتر از این کنجکاوی نکردم.

\*\*\*

با گذاشتن پام در حیاط، چشمم به اون استخر نفرین شده افتاد؛ اما قبل از اینکه خاطرات تلخش برام یادآوری بشه، رومو ازش گرفتم و همراه خانم وارد عمارت شدم.

با دیدن میلاد که همراه یک خانم تو پذیرایی پشت به من نشسته بود، بدون حرف راه اتاقمو در پیش گرفتم.

با شنیدن صدای در با حدس این که خانمه، گفتم:

-لطفا به میلاد بگید از اینجا بره... من نیازی به ترحم و دلسوزی کسی ندارم.

باشنیدن صدای جوانی که شباهتی به خانم نداشت، رومو برگردوندم.

-از کی تا حالا اینقدر بی ادب شدی که مهموناتو از خونه بیرون می کنی؟... دختره ی چشم سفید!

خدا یا... باورم نمی شه... یعنی درست می بینم؟

-سروناز... خودتی؟

-پ ن پ روحمه.

بدون حرف به طرفش رفتم و بغلش کردم. تو این وضعیت دیدن سروناز بهترین اتفاق ممکن بود.

-هی... یواش... استخوونام خرد شد... می دونم عاشقمی؛ نیاز به این کارا نیست.

-هنوزم مثل قبل خلی... عوض نشدی.

-خل، فامیلای اربابن که فردا پس فردا سر و کلشون پیدا می شه.

دستشو گرفتم و کنار خودم رو تخت، نشوندمش.

-خب... از خودت بگو.

-از خودم؟

متفکرانه ادامه داد:

-خب مهم ترینش اینه که از ترشیدگی در اومدم.

و با چشمکی به شکم برآمده اش، اشاره کرد.

آروم زدم تو سرش و دیوونه ای نثارش کردم و دستمو نوازشگرانه، رو شکمش کشیدم.

-نمی دونی چقدر از دیدنت خوش حالم. حالا که دارم خاله می شم، خوش حال ترم.

-منم دست کمی از تو ندارم؛ البته یه نفر دیگه هست که بیشتر از هر کسی، از دیدنت خوش حاله.

می دونستم منظورش میلاد بود.

-ولی من اصلا از دیدنش خوش حال نیستم.

پوزخندی زد:

-اینو به یکی بگو که تو رو نشناسه...چشمای آدما دروغ نمی گه و من شادی تو چشما تو می بینم و می دونم علتش دیدن دوباره ی میلاده.

-اشتباه می کنی...علتش فقط دیدن توئه و البته این بچه ی تو راهیت.

-خورشید راستشو بگو...دلیل این رفتارت با میلاد چیه؟...می دونی از دیروز که تو رو ندیده، لب هیچی نزده و هر لحظه پیگیر حالت بود؟!

تو دلم گفتم، هیچ کس هم نمی دونه من از دیروز که ندیدمش، چی کشیدم.

جوابی نداشتم و با ناراحتی سرمو پایین انداختم. سروناز دستشو زیر چوونم گذاشت و سرمو بالا آورد و به چشمان اشک بارم خیره شد.

-به من بگو...دردت چیه؟

-من خیلی برای میلاد کم هستم.

-این حرفت مسخره ترین حرف دنیاست...همه می دونن که میلاد عاشقته و تو هم عاشقشی.

روم نمی شد درد اصلیمو بگم.

-خورشید...با من روراست باش.

-من...من یه زن بیوه هستم اما میلاد...اون لیاقت ازدواج با یه دختر...

-به خودشم گفتم؟

سرمو به معنی نه تکون دادم.

-باید باهش حرف بزنی...بهش فرصت بده...تو حق داری از طرف اونم تصمیم بگیری.

- نمی دونم... باور کن گیج شدم... بهم فرصت بده... هنوز نتونستم اتفاقات اخیر رو هضم کنم... مرگ امیرسام... بازگشت میلاد... حتی درخواست ازدواجش... می دونی که تا تقریباً چهار، پنج ماه بعد از فوت شوهرم، حق ازدواج و حتی فکر کردن بهش رو ندارم؛ پس بهتره در موردش حرف نزنیم.

- حرفت درسته... درکت می کنم... تا وقتی که تو بخوای، صبر می کنیم.

\*\*\*

بعد از انجام کارهای قانونی و اومدن اقوام ظاهرنامی پهبند که تنها برای خودشیرینی و فضولی در مورد اموال پهبند بزرگ اومده بودن، مراسم خاک سپاری، سوم، هفت و چهل امیر سام، برگزار شد.

بعد از مراسم، اقوام نزدیک، مخصوصاً عمه های امیرسام، اصرار داشتن حالا که امیرسام مرده و منم بچه ای ندارم، لزومی نداره تو این عمارت بمونم؛ اما خانم قاطعانه بهشون گفت درسته پسر مرده؛ اما خورشید هنوز هم عروس این خانواده ست و از دخترم بهم نزدیک تره و خودش باید در مورد آیندش تصمیم بگیره و تا هر وقت که بخواد، می تونه تو این عمارت بمونه.

کی جرعت مخالف با کسی که امیرسام هم مطیعش بود رو داشت؟!

در این مدت فقط در مراسم ها میلاد رو می دیدم که به عنوان مهمان به عمارت می یومد و حتی یک کلمه هم با هم حرف نزدیم؛ اونم شرایطمو به عنوان یک زن بیوه، درک می کرد و به همین دلیل بهم نزدیک نمی شد.

بالاخره این چند ماه هم مثل برق و باد گذشت.

خیلی از امیرسام متنفر بودم؛ اما از مرگش خوش حال نیستم؛ کلاً مرگ هیچ کس باعث خوش حالی من نمی شه؛ حتی امیرسام...

احساس می کنم خانم هم کمی نسبت به قبل، شاداب تر به نظر می رسه؛ حتی خودش مجبورم کرد بلافاصله بعد از چهلم امیرسام، لباسای سیامو در بیارم؛ اما مطمئنم این فقط ظاهر قضیه ست. درسته بچمو ندیدم؛ اما درک می کنم از دست دادن فرزندی که از گوشت و پوست خودته، چقدر سخته و هر چقدر هم بگذره، داغش سرد نمی شه و همیشه تو قلبت موندگاره؛ فقط باید سعی کنی باهاس کنار بیای... همین!

- دخترم... بالاخره نمی خوای با میلاد صحبت کنی؟ فکر می کنم این چند ماه هم که به اجبار منتظرش گذاشتی، برایش کافی باشه؛ بهتره...

- شما چطور دلتون راضی می شه یه نفر دیگه، جای پسر تونو بگیره؟... جواب حرف مردمو چی می خواین بدین؟

- تو این 7 سال خودم از نزدیک، نظاره گر زندگیتون بودم. اون جهنمی که امیرسام برات ساخته بود، زندگی نبود و تا وقتی که عمر دارم، به خاطرش پیشت شرمنده هستم.



-نه خانم...شما...

دستشو به معنی سکوت بالا آورد.

-می دونم میلاد رو دوست داری.

سرمو با شرم انداختم پایین. لبخند مادرانه ای زد و سرمو بالا آورد.

-اونم دوستت داره و مطمئنم بر خلاف امیرسام، می تونه خوشبختت کنه و تو هم می تونی بالاخره طعم خوشبختی رو بچشی. این طوری عذاب وجدان منم کمتر می شه...به میلاد می گم امروز بیاد تا حرفاتونو بزیند.

اعتراض رو جایز ندونستم و سرمو به معنی تایید تکون دادم.

قرار شد عصر میلاد بیاد تا طبق گفته ی خانم، حرفامونو با هم بزینم. در ضمن خانم تاکید هم کرد که بهترین لباسمو بپوشم و یه ذره به خودم برس.

روی تابی که محل قرارهای عاشقانه ی من و میلاد بود، نشستیم. این مکان همه جوهره آروم می کرد؛ چون بهترین لحظات عمرم اینجا سپری شده بود.

گردنبندی که 7 سال پیش میلاد برام گرفته بود، تو دستم گرفتم. زمانیکه با امیرسام ازدواج کردم، این گردنبند رو از گردنم در آوردم؛ چون نمی خواستم با فکر کردن به میلاد، به امیرسام که شوهرم بود، خیانت کنم؛ اما امروز حسی قوی، مجبورم کرد دوباره این گردنبند رو گردنم بندازم.

با اومدن میلاد، سرمو پایین انداختم و زیر لب سلام کردم. میلاد هم جواب سلاممو داد و با فاصله کنارم نشست.

-من مقدمه چینی بلد نیستم؛ پس یه راست می رم سر اصل مطلب...من همون میلاد 7 سال پیشم که همین جا بهت ابراز علاقه کرد و بیشتر از جونش دوستت داشت و ذره ای احساساتم نسبت به تو، تغییر نکرده.

-اما من دیگه اون خورشید 7 سال پیش نیستم.

با بهت بهم خیره شد.

-من دیگه اون دختر شاداب و سرحال که با لبخندش بهت انرژی می داد، نیستم...آدمی که الآن روبه روت، دیگه احساساتی نداره که بخواد برات خرج کنه؛ چون احساساتش مرده...همون 7 سال پیش که عشقشو ازش گرفتم، مرد...من حتی دیگه دختر...

-از نظر من توهم تغییر نکردی...همون خورشیدی هستی که وجودش به دنیای تیره ی من، روشنایی و امید بخشید...همین که از من به عنوان عشقت یاد می کنی و هنوز هم نماد عشقمونو تو گردنت می بینم؛ یعنی احساست به من تغییر نکرده...اون احساسات هنوز هم یابرجا و زنده ست و همین برای من کافیه!

-اما من...

و شروع کردم به اشک ریختن.

-می ترسم...می ترسم دیگه منو مثل قبل نخوای...می ترسم حسرت ترحم باشه نه عشق...ترحم به یک زن بیوه که از خوشبختی محروم بوده...بهتره با یه دختر..

این دفعه با عصبانیت جواب داد:

-تو در مورد من چی فکر کردی؟ فکر کردی اینقدر پست فطرتم؟

از جاش بلند شد و نفسشو با حرص خارج کرد.

-چرا قبول نمی کنی من هنوزم مثل گذشته عاشقتم...دوستت دارم...تموم این سال ها فقط به امید رسیدن به تو،اون زندان لعنتی رو تحمل کردم.

به دستمال گلدوزی شده ای که خودم 7 سال پیش بهش داده بودم،اشاره کرد.

-این دستمال هم گواه حقانیت حرفامه...

با دیدن اون دستمال،قند تو دلم آب شد.باورم نمی شد هنوزم،اون دستمال رو نگه داشته باشه.

بعد از چند دقیقه آرام شد،دوباره کنارم نشست.

-من این سکوت رو پای جواب مثبتت می دارم.

به آرامی لبخندی زد که از چشمان تیزبینش،دور نمود و اونم در جوابم لبخندی زد.

-آخر هفته رسماً می یام خواستگاریت و قرارای عقد و عروسی رو می داریم.

-عروسی؟

-آره... یادت باشه قبلاً هم بهت قول یه زندگی و عروسی خوب رو داده بودم.

-آخه قبلاً...

اخمش باعث شد،ادامه ی جملمو قورت بدم.

-از نظر من چیزی تغییر نکرده و تموم قول و قرارای گذشتمون،سرجاشه؛حتی خانم ازم خواست بعد از ازدواج هم اینجا بمونیم؛اما من قبول نکردم...دوست دارم یه خونه ی مستقل در کنار همسرم داشته باشم...خانم خانوما که مشکلی ندارن؟

با شنیدن کلمه ی همسر قلبم زیر و رو شد...دوباره همه چیز داره مثل قبل می شه...بالاخره بعد از اون همه سختی،من هم دارم طعم خوشبختی رو می چشم...در کنار کسی که عاشقانه دوستش دارم....خدایا شکرت...

امیرسام برای چشیدن طعم خوشبختی دست به هر کاری زد؛ اما هیچ زمان نتونست، طعم خوشبختی رو اون طور که باید، بچشه؛ چون معنی واقعی عشق رو درک نکرد... نخواست که بفهمه عشق، با زور و تهدید، به دست نمی یاد؛ بلکه یک احساس دو طرفه ست و شاید سختی هایی که بعد از ازدواجمون کشید، مثل طرد شدن توسط مادرش... نداشتن دوست یا همدم... تحقیرهایی که به خاطر نازا بودنش متحمل شد... ندیدن رنگ خوشی و آرامش... از همه مهمتر... محروم بودن از تجربه ی حس ناب عشق و در آخر... مرگش... تاوان بدی هایی بود که در حق من... مادرم... اطرافیانش و حتی خودش کرده بود...

به راستی که دنیا، دارمکافات است...

از همه ی دوستان و همراهان گلم که با وجود بد قولیامون در گذاشتن پست ها، بازم پا به پا مون رمانمونو دنبال کردن و بهمون دلگرمی می دادن، نهایت سپاسگزاری رو دارم.

متأسفانه بعد از یه سری اتفاقات پیش بینی نشده و غیبت ناگهانی همکارم، امیرسام عزیز، با توجه به طولانی شدن رمانمون که تقریباً یک سال طول کشید، برای اینکه شرمنده ی دنبال کنندگان رمانمون نشم به جای رها کردن رمان، خودم به تنهایی رمانو ادامه دادم و به سرانجام رسوندم و می دونم کم و کاستی های زیادی داره و از این بابت عذر می خوام و امیدوارم تا حدودی راضی کننده بوده باشه.

یا حق

96/2/24

ساعت : 11:00

پایان

منبع تایپ: <http://www.forum.1roman.ir/threads/4062/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید